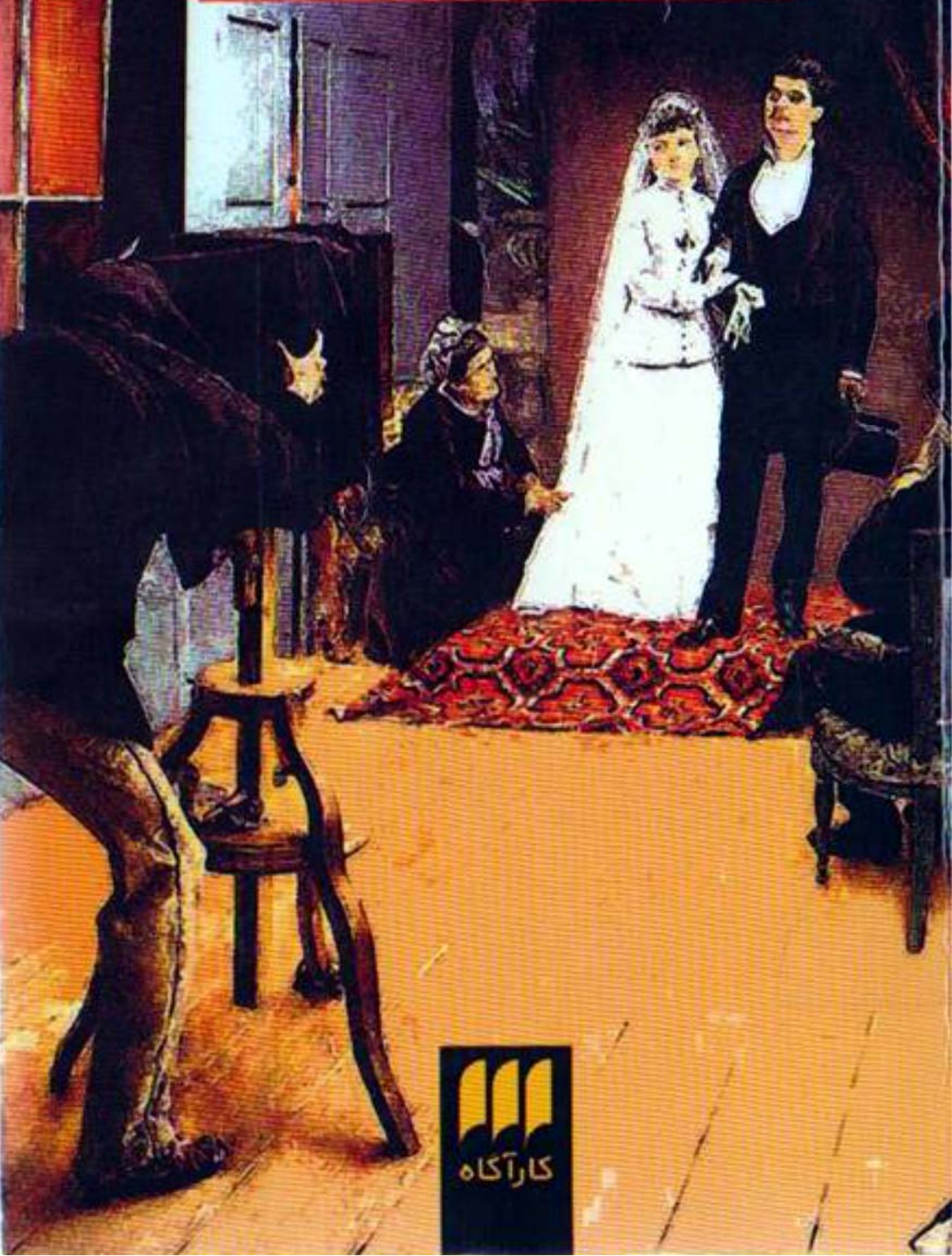


nbookcity.com  
آگاتا کریستی

# چشم بندی

ترجمهٔ مجتبیٰ عبدالله نژاد





کتابهای کارآگاه (وابسته به انتشارات هرمس)

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

چشم‌بندی

آگاتا کریستی

ترجمه: مجتبی عبدالله‌نژاد

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

قیمت: ۳۵۰۰ تومان

چاپ و صحافی: معراج

همه حقوق محفوظ است.

---

سرشناسه:	کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۸۹۱-۱۹۷۶ م.
عنوان و نام پدیدآور:	چشم‌بندی / آگاتا کریستی ترجمه مجتبی عبدالله‌نژاد
مشخصات نشر:	تهران: هرمس، کتابهای کارآگاه، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری:	۲۲۸ ص.
شابک:	978-961-361-890-5
وضعیت فهرست‌نویسی:	لیا
پادداشت:	عنوان اصلی: They Do It With Mirrors
موضوع:	دلستانهای انگلیسی - لرن ۲۰ م.
شماره افزودنی:	عبدالله‌نژاد، مجتبی، ۱۳۲۸ - مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۸ ۲۲۱۷ ج ۲۳۸۷ ک ۲ / PZ.۲
رده‌بندی دهوی:	۸۲۲/۹۱۲
شماره کتابشناسی ملی:	۱۸۹۹۰۲۸

---

## یادداشت مترجم

عنوان کتاب در متنی که در انگلستان منتشر شده *They Do It With Mirrors* است. این عبارت که ترجمه ساده آن به فارسی می‌شود «آینه‌بازی» یا «بازی با آینه» در واقع نوعی ترکیب کنایی است و مقصود از آن حقه‌هایی است که شعبده‌بازها به کار می‌بردند و با استفاده از چند آینه شیئی را جلو چشم بیننده غیب می‌کردند یا ظاهر می‌ساختند. ما در فارسی به این کار می‌گوییم «چشم‌بندی» و بنابراین ترجمه صحیح عنوان کتاب همین اصطلاح «چشم‌بندی» است. اما عنوان کتاب در امریکا *Murder With Mirror* بود که ترجمه تحت‌اللفظی آن به فارسی می‌شود «قتل با آینه». ولی اینجا هم آینه به معنای مجازی به کار رفته و در واقع مقصود از آن نوعی تردستی است. در فیلمی هم که در ۱۹۹۱ به همت شبکه تلویزیونی بی‌بی‌سی از روی این کتاب تهیه شد، عنوان فیلم در انگلستان *They Do It With Mirrors* و در امریکا *Murder With Mirror* بود.

تقدیم به ماتیو پریچارد

## بخش یکم

خانم وان رایدوک از جلو آینه کنار رفت. آه کشید و زیر لب گفت:

– خب. این خوب است. نظرت چیه. جین؟

خانم مارپل نگاهی به پیراهن مارک لانوانلی انداخت و گفت:

– قشنگ است.

خانم وان رایدوک گفت:

– مشکلی ندارد. درش بیاور. استفانی.

دستهایش را بالا گرفت و استفانی که خدمتکار مسنی بود با موهای

سفید و صورت زرد و نحیف، پیراهن را با احتیاط از تنش درآورد.

خانم وان رایدوک با زیرپوش ساتن صورتی جلو آینه ایستاده بود.

بدن کشیده و زیبایی داشت. پاهای کماکان خوش ترکیبش را جوراب

نایلون نازکی پوشانده بود. پوست صورتش در نتیجه ماساژهای مداوم

و زیر لایه‌ای از پودر و کرم و این چیزها از دور دخترانه به نظر

می‌رسید. موهای آراسته‌اش بیشتر از آنکه به خاکستری بزند به کبودی

می‌زد. تصور اینکه خانم رایدوک در حالت طبیعی چطور قیافه‌ای دارد،

دشوار و بلکه غیرممکن بود. از پول خرج کردن برای قیافه‌اش هیچ

مضایقه‌ای نداشت و البته غیر از پول، رژیم غذایی و ماساژ و ورزش

مداوم هم بود.

خانم وان رایدوک با خنده و شوخی رو به دوستش کرد و گفت:

– به نظرت کسی می‌فهمد که من و تو هم سن و سال باشیم. جین؟

خانم مارپل صادقانه جواب داد:

– نه. اصلاً. من قیافه‌ام کاملاً به سنم می‌خورد.

خانم مارپل زنی بود با موهای سفید و پوست صورتی چروکیده و چشمهای آبی کشیده که معصومیت در آنها موج می‌زد. پیرزن نازنینی به نظر می‌رسید. ولی هیچ‌کس به خانم وان رایدوک نمی‌گفت پیرزن نازنین.

خانم وان رایدوک گفت:

- خیلی خوب، استفانی. حالا می‌توانی بروی.

استفانی لباس را جمع کرد و بیرون رفت.

خانم وان رایدوک گفت:

- چقدر این استفانی خوب است. الان سی سال است با من زندگی می‌کند. تنها کسی است که می‌داند من در حالت عادی چطور قیافه‌ای دارم. می‌خواستم باهات صحبت کنم. جین.

خانم مارپل روی صندلی کمی به جلو خم شد. چهره‌اش حالتی کنجکاو به خود گرفته بود. قیافه‌اش به اتاق مجلل آن هتل شیک و مدل‌بالا نمی‌خورد. لباس مشکی از مدافنده‌ای به تن داشت. سید خرید بزرگی همراهش بود و از هر لحاظ خانم محترمی به نظر می‌رسید.

خانم وان رایدوک گفت:

- نگرانم، جین. نگران کری لونیز.

خانم مارپل غرق فکر گفت:

- کری لونیز؟

شنیدن اسم کری لونیز او را برد به سالها پیش.

اقامت در پانسیون در فلورانس. خودش دختر سرخ‌وسفیدی از کلیسای جامع یکی از شهرهای انگلستان. با دو دختر امریکایی با نام خانوادگی مارتین که به دلیل شور و نشاط و لهجه شیرین و رفتار رک و بی‌پروایی که داشتند، برایش جالب بودند. روت، بلندقد و سرخوش و پرشور. کری لونیز، ریزه‌میزه و ظریف و سرشار از حسرت.

- آخرین بار کی دیدیش، جین؟

- خیلی وقت است. لااقل بیست و پنج سال پیش. البته هنوز

کریسمس‌ها برای هم کارت تبریک می‌فرستیم. دوستی چیز عجیبی است. دوستی جین مارپل جوان با این دو دختر امریکایی. تقریباً یکبارہ راهشان از هم جدا شده بود. اما علاقه و محبت قدیم هنوز برقرار بود. گاهی نامه می‌نوشتند. در ایام کریسمس از هم یاد می‌کردند. عجباً که روت را که منزلش - یا به عبارت بهتر منزلش - در امریکا بود. بیشتر از خواهر دیگرش می‌دید. اما نه. شاید چندان هم عجیب نبود. روت مانند بیشتر امریکایی‌های طبقه خودش. جهان‌وطن بود. هر سال یا هر دو سال یک بار به اروپا می‌آمد. شهرها را می‌گشت. لندن، پاریس، ریویرا، و دوباره برمی‌گشت. سعی می‌کرد هر جا هست. دوستانش را هم ببیند و لحظاتی را با آنها باشد. از این دیدارهای دوستانه فراوان داشتند. در کلاریج یا ساوی یا برکلی یا دورچستر. غذایی می‌خوردند. تجدیدخاطرهای می‌کردند. و با آه و آفسوس خداحافظی می‌کردند. روت هرگز وقت نکرده بود به سنت‌ماری‌مید بیاید. خود خانم مارپل هم چنین توقعی از او نداشت. زندگی هر کس ضرباهنگی دارد. ضرباهنگ زندگی روت «پرستو» بود. ضرباهنگ زندگی خانم مارپل «آداجیو».

باری، خانم مارپل روت را که امریکایی بود بارها دیده بود. اما کری لونیز را که در انگلستان زندگی می‌کرد بالغ بر بیست سال بود که ندیده بود. عجیب، اما طبیعی بود؛ چون وقتی دو نفر در یک کشور زندگی می‌کنند، نیازی نیست برای دیدن هم برنامه‌ریزی کنند. تصور می‌کنند دیر یا زود بدون این برنامه‌ریزی‌ها همدیگر را می‌بینند. اما اگر مقیم مناطق مختلفی باشند و میرهایشان به هم نخورد، این اتفاق نمی‌افتد. جین مارپل و کری لونیز میرهایشان به هم نمی‌خورد. فقط همین.

خانم مارپل پرسید:

- چرا نگران کری لونیز هستی؟

- نمی‌دانم. همین طوری خیلی نگرانم.

- مریض که نیست؟

– ضعیف است ... از قدیم ضعیف بوده. ولی مشکل خاصی ندارد و مثل همیشه است.

– غم و غصه‌ای دارد؟

– نه بابا.

خانم مارپل با خودش فکر کرد: «نه، به کری لونیز نمی‌آید غم و غصه داشته باشد. تصور چنین چیزی دشوار است. اما لابد در زندگی او هم لحظاتی بوده که غصه بخورد. فقط ... تجمش دشوار بود. گیج و مبهوت، شاید ... حیرت‌زده، شاید ... ولی غصه‌دار، نه.»

توضیحات خانم وان رایدوک بموقع بود.

– کری لونیز انگار توی این دنیا زندگی نمی‌کند. نمی‌داند این دنیا چطوری است. از همین نگرانم.

خانم مارپل گفت:

– اوضاعش ...

بعد حرفش را قطع کرد و سر تکان داد و گفت:

– نه.

خانم وان رایدوک گفت:

– نه، وضعیت خوب است. خودش مشکل دارد. بین ما کری لونیز از قدیم دختر آرمان‌خواهی بود. البته در جوانی ما آرمان‌خواهی مد بود. همه ما آرمان‌خواه بودیم. آرمان‌خواهی برای دخترهای جوان چیز پسندیده‌ای تلقی می‌شد. تو می‌خواستی از جذامیها پرستاری کنی، جین، و من می‌خواستم تارک دنیا بشوم. ولی آدم به مرور زمان دست از این خُل‌بازی‌ها برمی‌دارد. ازدواج باعث می‌شود فکر این چیزها را از کله‌اش بیرون کند. البته من در مجموع از ازدواجم راضی بوده‌ام.

خانم مارپل به نظرش رسید حقیقت فراتر از این است. روت سه بار ازدواج کرده بود. هر بار با مرد ثروتمندی. هر سه بار هم طلاق گرفته بود. ولی عین خیالش نبود و برعکس هر بار که طلاق گرفته بود، موجودی بانکی‌اش بالاتر رفته بود.



خانم وان را یدوک گفت:

– البته من پر طاقت بوده‌ام. زمین نخورده‌ام. توقع زیادی از زندگی و مهمتر از آن از مردها نداشته‌ام. با این موضوعات کنار آمده‌ام. سخت نگرفته‌ام. با تامی هنوز دوست هستم و جولوس هنوز خیلی وقتها راجع به مسائل تجاری از من نظرخواهی می‌کند.

چهره‌اش درهم رفت و ادامه داد:

– در مورد کری لونیز از همین جهت نگرانم. کری لونیز ذاتاً میل دارد با یک آدم عجیب و غریب ازدواج کند.

– عجیب و غریب؟

– همین مردهای آرمان‌خواه. کری لونیز همیشه دنبال آرمان‌خواهی بود. تازه هفده سالش بود به چه خوشگلی که می‌نشست پای حرفهای گالبراندسن و به برنامه‌هایی که برای نژاد بشر داشت، گوش می‌کرد. چشم‌هایش از تعجب گرد می‌شد. اندازه یک نعلبکی. آخرش هم با او ازدواج کرد؛ در حالی که گالبراندسن بیشتر از پنجاه سال داشت. زنش مرده بود و بچه‌هایش بزرگ بودند. به خاطر افکار بشردوستانه‌اش با او ازدواج کرد. وقتی پای حرفهایش می‌نشست، افسون می‌شد. عین دزدمونا و اتللو. فقط خوشبختانه «یاگو» بی نبود که همه چیز را خراب کند و گالبراندسن هم سیاهپوست نبود.<sup>۱</sup> سوندی یا نروژی بود.

خانم مارپل اندیشناک سر تکان داد. نام گالبراندسن برای همه مردم دنیا آشنا بود. مردی که با صداقت و درستکاری و هوش تجاری وافر، ثروت هنگفتی اندوخت و همه آن را صرف هدفهای بشردوستانه کرد. هنوز هم نام گالبراندسن در جاهای مختلف به گوش می‌خورد. مؤسسه امین گالبراندسن، بورس تحقیقاتی گالبراندسن، نوانخانه دولتی گالبراندسن، و مهمتر از همه کالج آموزشی بزرگ گالبراندسن که مختص فرزندان کارگران بود.

۱. اتللو سیاهپوست است. - م.

روت گفت:

– خودت می‌دانی که کری لونیز به خاطر پول با او ازدواج نکرد. شاید اگر من جای او بودم، به خاطر پول این کار را می‌کردم. ولی کری لونیز این‌طور آدمی نبود. نمی‌دانم اگر گالبراندسن نمرده بود، چه اتفاقی می‌افتاد. ولی وقتی مرد، کری لونیز نازه سی و دو سالش بود. سی و دو سال برای آدم بیوه سنی نیست. آدم تجربه کسب کرده، ولی هنوز قابل تغییر است.

خانم مارپل گوش کرد و آرام سر تکان داد. یاد زنهای بیوه آبادی خودشان، روستای سنت‌ماری می‌افتاد.

خانم وان رایدوک ادامه داد:

– وقتی کری لونیز با جانی رستاریک ازدواج کرد، خیلی خوشحال شدم. البته جانی به خاطر پول با او ازدواج کرد. با لاقلا اگر کری پولدار نبود، جانی با او ازدواج نمی‌کرد. جانی آدم خودخواه و تن‌پرور و عشرت‌طلبی بود. ولی آدم خودخواه و تن‌پرور و عشرت‌طلب باشد بهتر از این است که آن‌رمال باشد. جانی فقط دنبال زندگی راحت بود. می‌خواست کری لونیز بهترین لباسها را بپوشد، بهترین ماشینها و قایقهای تفریحی را داشته باشند و در کنار او خوش باشد. این‌طور مردها خوب‌اند. بی‌خطرند. همین‌که زندگی راحت و مجللی داشته باشند، صبح تا شب جلویت خم‌وراست می‌شوند و برایت دم تکان می‌دهند. من هیچ وقت کار تنانر و طراحی صحنه‌اش را جدی نگرفتم. ولی کری لونیز خیلی ذوق کرده بود. خیال می‌کرد واقعاً این کارها هنر است. مجبورش می‌کرد دنبال این کار باشد. بعد آن زنیکه آشغال یوگسلاو پیدا شد و زیر پای شوهرش نشست و جانی را از چنگش درآورد. جانی واقعاً نمی‌خواست برود. اگر کری لونیز مدتی صبر می‌کرد و عاقلانه‌تر رفتار می‌کرد، خودش برمی‌گشت.

خانم مارپل پرسید:

– کری لونیز خیلی ناراحت شد؟

## چشم‌بندی ۷

– همینش جالب است. به نظر من زیاد ناراحت نشد. خیلی با بزرگواری برخورد کرد. ولی رفتارش طبیعی بود. کری لونیز آدم بزرگواری است. اصرار داشت طلاق بگیرند که جانی و آن دختره زودتر بتوانند ازدواج کنند. تازه تعارف کرد که دو پسر جانی از ازدواج اولش پیش خودش بمانند. چون این طوری برایشان بهتر است. خلاصه این طوری شد. جانی بیچاره مجبور شد با آن دختره ازدواج کند. دختره شش ماه صبر کرد. بعد طوری رفتار کرد که یک روز جانی از کوره در رفت و خودش را با ماشین از گردنه‌ای پرت کرد توی دره. گفتند سانحه بوده. ولی من باورم نمی‌شود. به نظرم جانی عصبانی بوده.

خانم وان رایدوک مکث کرد. آینه‌ای از توی کیفش درآورد و با دقت خودش را توی آینه تماشا کرد. موچینش را برداشت و یکی از موهای ابرویش را کند. دنبال حرفش را گرفت:

– بعدش آمد زن این پسره لونیس سراکولد شد. یک آدم آن‌رمال دیگر. یک آدم آرمان‌خواه دیگر. نمی‌گویم به کری لونیز علاقه ندارد. چرا. علاقه دارد. ولی یک مرضی دارد که می‌خواهد زندگی همه را درست کند. در حالی که هر کسی خودش باید زندگی‌اش را بسازد.  
خانم مارپل گفت:

– چه عرض کنم.

– ولی این روزها مد شده. مثل مد لباس. (راستی عزیزم نمی‌دانی این کریستین دیور<sup>۱</sup> چه دامنه‌ایی می‌دوزد.) کجا بودم؟ آها. حرف مد بود. خلاصه این روزها بشردوستی هم مد شده. زمان گالبراندسن همه تو کار آموزش بودند. ولی الآن آموزش از مد افتاده. دولت خودش دست گذاشته روی آموزش. همه آموزش و پرورش را جزو حقوق طبیعی افراد می‌دانند و بنابراین کار حضرات بشردوست کساد شده. چیزی که الآن مد شده حمایت از کودکان بزهکار است. کودکان خلافکار امروز و

۱. Christian Dior. طراح لباس فرانسوی که در ۱۹۵۷ درگذشت. – م.

جنایتکاران آینده. همه کشته و مرده این بچه‌ها شده‌اند. یکی‌اش همین لونیس سراکولد. نمی‌دانی چشم‌هایش پشت آن عینک ته‌استکانی‌اش چه برقی می‌زند. از آن آدم‌های قوی و بااراده است که ترجیح می‌دهد با یک دانه موز و یک تکه نان خشک بسازد و تمام زندگی‌اش را وقف آرمانش کند. کری لونیز هم که جان می‌دهد برای این چیزها. از قدیم این‌طور بوده. ولی من خوشم نمی‌آید. جین. اعضای هیئت امنای جمع شده‌اند و جلسه تشکیل داده‌اند و کل ساختمان را گذاشته‌اند برای این کار. الان شده مؤسسه بازپروری کودکان بزهکار با کلی روان‌پزشک و روان‌شناس و این چیزها. لونیس و کری لونیز هم آنجا زندگی می‌کنند. وسط یک عالم پسر بچه که شاید حتی سلامت روانی هم نداشته باشند. خانه پر شده از کلی معلم و هوادار و روان‌درمانگر که نصفشان پاک دیوانه‌اند. همه از دم آن‌ترمال و خل و چل‌اند. خواهر بدبخت من هم بین این همه آدم دیوانه گیر کرده!

مکت کرد و مضموم و نومید به خانم مارپل نگاه کرد.

خانم مارپل با لحنی حیرت‌زده گفت:

– ولی نگفتی از چی می‌ترسی، روت؟

– گفتم که. خودم هم نمی‌دانم و اتفاقاً از همین نگرانم. چند روز پیش رفته بودم آنجا سر بزنم. احساس می‌کردم یک جای کار ایراد دارد. فضای خانه جور عجیبی بود. می‌دانم که اشتباه نمی‌کنم. من به فضا خیلی حساس و این‌جور چیزها را زود می‌فهمم. از قدیم این‌طوری بودم. نمی‌دانم اطلاع داری یا نه، قبل از افت قیمت‌ها در بازار دلم شور افتاد و به جولیبوس اصرار کردم که سهام شرکت برشتوک را بفروشد. اتفاقاً حق با من بود. حالا اینجا هم یک جای کار اشکال دارد. ولی نمی‌دانم چه اشکالی. نمی‌دانم به خاطر آن زندانی‌هاست یا مسئله مهمتر از این است. خودم هم نمی‌دانم. لونیس فقط به خاطر افکار و اعتقاداتش زندگی می‌کند و توجهی به چیز دیگری ندارد. کری لونیز هم که جز خوبی و زیبایی چیزی نمی‌بیند. چیزی نمی‌شنود. به چیزی فکر

## چشم‌بندی ۹

نمی‌کند. خب این خیلی خوب است. ولی زندگی واقعی این‌طور نیست. تو دنیا نکبت و پلشتی هم وجود دارد. به همین دلیل می‌خواهم فوری بروی آنجا و ببینی چه خبر است.

خانم مارپل فریاد زد:

– من؟ چرا من؟

خانم وان رایدوک گفت:

– چون تو شامه خوبی داری و می‌توانی این چیزها را بفهمی. از قدیم این‌طوری بوده‌ای. قیافه ساده و معصوم و دلنشینی داری و با وجود این از چیزی تعجب نمی‌کنی. همیشه جنبه منفی قضیه را می‌بینی.

خانم مارپل گفت:

– بیشتر اوقات همین جنبه منفی درست است.

– نمی‌دانم تو چطوری چنین تصویری از طبیعت بشر داری. با اینکه در دهکده آرام و خلوتی زندگی می‌کنی که هنوز به کثافت دنیای جدید آلوده نشده.

– تو توی دهات زندگی نکرده‌ای و از این چیزها خبر نداری. روت. در همین دهات خلوت و آرام. اتفاقاتی می‌افتد که اگر بفهمی. از تعجب شاخ درمی‌آوری.

– شاید. به هر حال منظورم این بود که تو به این چیزها واردی. بنابراین برو به استونی‌گیتس و ببین آنجا چه خبر است.

– ولی کار ساده‌ای نیست. روت جان.

– خیالت راحت باشد. فکر همه چیز را کرده‌ام. اگر ناراحت نشوی. قبلاً زمینه را آماده کرده‌ام.

خانم وان رایدوک مکثی کرد. بعد با نگرانی نگاهی به خانم مارپل انداخت و سیگاری روشن کرد و توضیح داد:

– لابد قبول داری که از زمان جنگ زندگی برای مردم کشور شما سخت شده. منظورم افرادی است که درآمد ثابت محدودی دارند. افرادی مثل تو. جین.

– بله، همین‌طور است. اگر لطف خواهرزاده‌ام ری‌موند نبود، نمی‌دانم باید چه کار می‌کردم. ری‌موند به من خیلی لطف دارد. واقعاً لطف دارد. خانم وان رایدوک گفت:

– خواهرزاده‌ات را بی‌خیال. کری لونی‌ز چیزی راجع به خواهرزاده‌ات نمی‌داند. اگر هم او را بشناسد، فقط می‌داند که نویسنده است و حدس نمی‌زند که خواهرزاده تو باشد. من به کری لونی‌ز این‌طور گفتم. گفتم وضع مالی جین خوب نیست. حتی گاهی شکم خودش را هم نمی‌تواند سیر کند. ولی چون آدم مغروری است، اصلاً به کسی رو نمی‌اندازد. گفتم البته منظورم کمک مالی نیست. ولی اگر مدتی در محیط خوبی زندگی کند، کنار دوست و آشنایی باشد که به تغذیه‌اش برسند و دلشوره و نگرانی نداشته باشد ...

مکشی کرد و بعد گفت:

– می‌دانم که عصبانی شدی. اشکالی ندارد. داد بزن. هر چه می‌خواهی بگو.

خانم مارپل چشمهای آبی کشیده‌اش را بازتر کرد و با تعجب گفت:  
– چرا عصبانی بشوم. روت؟ بهانه خوبی است. مطمئنم کری لونی‌ز باورش شده.

– قرار شد برایت نامه بنویسد. وقتی برگردی خانه، نامه‌اش رسیده. روراست بگو. جین. کار خیلی بدی کرده‌ام؟ به نظرت اشکالی دارد که ...

– وانمود کرده‌ای که فقیر و نیازمندم و گفته‌ای دعوتم کنند به استونی‌گیتس؟ ادعای دروغ؟ نه، اشکالی ندارد. اگر لازم باشد، این کار را می‌کنم. به نظر تو لازم است و من هم تقریباً با تو موافقم.

خانم وان رایدوک خیره شد و گفت:

– چرا؟ چیزی شنیده‌ای؟

– نه، چیزی شنیده‌ام. ولی تو می‌گویی این کار لازم است و من به تو اطمینان دارم. روت. تو آدم خیالپردازی نیستی.

– بله. خیالپرداز نیستم. ولی چیز خاصی نمی‌دانم.

خانم مارپل با حالتی فکورانانه گفت:

– یادم هست یک بار تو کلیسا نشسته بودم. دو هفته قبل از کریسمس بود. جلو من گریس لمبل نشسته بود. یکباره دلم شور افتاد و برای گریس لمبل نگران شدم. مطمئنم بودم مشکل بزرگی وجود دارد. ولی نمی‌دانستم چه مشکلی. احساس بدی داشتم و کاملاً از این لحاظ مطمئن بودم.

– مشکلی وجود داشت؟

– بله. مدتی بود پدرش که در یاسالار بازنشسته بود. رفتار عجیبی داشت. فردای همان روز با چکش رفته بود سراغ دخترش و نزدیک بود او را بکشد. جیغ زده بود که تو دختر من نیستی. دجالی و فقط خودت را به شکل دختر من درآورده‌ای. اعزامش کردند به تیمارستان و چند ماه طول کشید تا خوب شد ... واقعاً نزدیک بود دختره را بکشد.

– یعنی پیش‌آگاهی داشتی؟

– به نظر خودم پیش‌آگاهی نبود و از روی شواهد عینی به این نتیجه رسیدم. معمولاً این شواهد وجود دارد. ولی متوجه نمی‌شویم. گریس آن روز کلاهِش را برعکس گذاشته بود و از همین‌جا معلوم بود که مشکلی وجود دارد. چون گریس دختر دقیقی بود. بی‌توجه و حواس‌پرت نبود و خیلی کم پیش می‌آمد که کلاهِش را برعکس بگذارد و خودش متوجه نشود. بعداً فهمیدیم که آن روز پدرش وزنه کاغذگیر را پرت کرده به طرفش و وزنه خورده به آینه و آینه را شکسته. گریس هم برای اینکه ظاهر قضیه را حفظ کند و خدمتکارها نفهمند، فوری کلاهِش را برداشته و از خانه بیرون زده. گریس این چیزها را به بداخلاقی پدرش ربط می‌داد و نمی‌فهمید که پدرش مشکل فکری و روانی دارد. هر چند باید می‌فهمید. همیشه می‌گفت دشمنها دنبالش هستند و تعقیبش می‌کنند و از این چیزها. همه علانم معمول بیماری روانی را داشت.

خانم وان رایدوک با احترام به دوستش نگاه کرد و گفت:

- شاید سنت‌ماری مید آن بهشت باصفایی که من خیال می‌کرده‌ام نیست.
- طبیعت بشر همه جا مثل هم است. عزیز دلم. ولی تو شهر کمتر این‌طور چیزها را متوجه می‌شویم.
- بالاخره به استونی گیتس می‌روی یا نه؟
- بله. می‌روم. البته برای خواهرزاده‌ام خوب نیست و در حق او بی‌انصافی می‌شود. از لحاظ اینکه وانمود کنم به من نمی‌رسد. ولی طفلکی الآن رفته مکزیك و تا شش ماه بر نمی‌گردد. این موضوع هم که تا وقتی برگردد، تمام شده.
- چی تمام شده؟
- قرار نیست که مدت طولانی پیش‌کری لونیز بمانم. سه هفته، فوئش یک ماه می‌مانم. همین قدر کافی است.
- برای اینکه بفهمی چه خبر است؟
- بله.
- خیلی به خودت اطمینان داری، جین.
- خانم مارپل نگاه ملامت‌باری به او انداخت و گفت:
- تو هم به من اطمینان داری، روت. خودت گفتی ... مطمئن باش همه سعی خودم را می‌کنم که پشیمان نشوی.



## بخش دوم

خانم مارپل قبل از بازگشت به سنت‌ماری‌مید، خیلی جدی اقدام به جمع‌آوری اطلاعات کرد (با بلیط دوسره و ویژه روزه‌های چهارشنبه برگشت که ارزانتر بود).

– من و کری لونیز از قدیم با همه نامه‌نگاری داشته‌ایم. ولی فقط کارت‌تبریک و تقویم و این چیزها برای هم می‌فرستاده‌ایم. الآن باید راجع به خود کری لونیز و همین‌طور خانواده‌اش در استونی‌گیتس اطلاعاتی داشته باشم و بدانم که دقیقاً با چه کسانی طرف هستم. – از ازدواج اولش که خبر داری. کری لونیز با گالبراندسن ازدواج کرد. ولی بچه نداشتند و کری لونیز از این بابت ناراحت بود. تا اینکه دختری را به فرزندپذیری قبول کردند که اسمش پیپا بود. دختر خیلی نازی بود. وقتی او را به فرزندپذیری قبول کردند، دو سالش بود.

– اهل کجا بود؟ از گذشته‌اش چه می‌دانی؟

– راستش الآن یادم نیست و حتی نمی‌دانم اصلاً چیزی به من گفته بودند یا نه. ولی به نظرم از طریق انجمن فرزندخواندگی اقدام کرده بودند. یا شاید هم پدر و مادر واقعی خودش او را نمی‌خواستند و گالبراندسن خیردار شده و اقدام کرده. چرا اینها را می‌پرسی؟ مهم است؟

– به هر حال باید مقداری اطلاعات قبلی داشته باشم. ادامه بده.

– بعد از این قضیه، کری لونیز خودش حامله شد. از دکترها شنیده‌ام

که از این موارد گاهی پیش می‌آید.

خانم مارپل سر تکان داد و گفت:

– بله. همین‌طور است.

– به هر حال این‌طوری شد و جالب اینکه کری لونیز از این پیشامد ناراحت بود. البته قبلش از شادی در پوست خودش نمی‌گنجید. ولی بعد که بچه به دنیا آمد، ناراحت شد. چون به پیپا خیلی علاقه داشت و از اینکه می‌دید برای پیپا رقیبی پیدا شده و ممکن است باعث دلخوری‌اش شود، ناراحت بود. البته خود می‌لدرد هم بچه‌نچسبی بود. اخلاق و رفتارش به خود گالبراندسن و زنش رفته بود و متین و باشخصیت بود. ولی قیافه نداشت. کری لونیز همیشه مواظب بود که بین بچه‌ها فرقی نگذارد و این مسئله آن‌قدر برایش مهم بود که شاید حتی پیپا را زیادی لوس می‌کرد و به می‌لدرد بی‌توجهی می‌کرد. شاید حتی گاهی می‌لدرد دلخور می‌شد. ولی من زیاد آنها را نمی‌دیدم. بعد که بزرگ شدند، پیپا دختر خوشگلی شد. ولی می‌لدرد معمولی بود. وقتی اریک گالبراندسن فوت کرد، پیپا هجده‌ساله بود و می‌لدرد پانزده سال داشت. پیپا در بیست‌سالگی با یک ایتالیایی به نام مارکیزه دی سان سوربانو ازدواج کرد. سوربانو مارکیز واقعی بود، نه از این اشراف‌زاده‌های قلبی. پیپا هم که وارث خانواده گالبراندسن بود. (اصلاً سوربانو به خاطر همین با او ازدواج کرد. ایتالیایی‌ها را که می‌شناسی.) گالبراندسن مبلغی را در یک مؤسسه امین گذاشته بود که به تساوی به بچه‌هایش برسد. می‌لدرد با کثیسی به نام استرت ازدواج کرد. مرد خوبی بود. ولی سرد و بی‌روح بود. شاید ده پانزده سال بزرگتر از می‌لدرد بود. به نظرم زندگی خوبی داشتند.

کثیش حدود یک سال پیش فوت کرد و می‌لدرد برگشت به استونی‌گیتس پیش مادرش. مثل اینکه خیلی تند رفتم. بعضی چیزها را جانداختم. ولی عیبی ندارد. تعریف می‌کنم. خلاصه پیپا زن این ایتالیایی شد. کری لونیز از این ازدواج کاملاً راضی بود. گوئیدو اخلاق خوبی داشت. قیافه خوبی داشت. ورزشکار خوبی بود. یک سال بعد، پیپا دختری به دنیا آورد و خودش سر زافوت کرد. مصیبت بزرگی بود

و گویند و خیلی ناراحت شد. کری لونیز مرتب بین انگلستان و ایتالیا در رفت و آمد بود. با جانی رستاریک هم در رم آشنا شد و همان‌جا با او ازدواج کرد. مارکیز دوباره ازدواج کرد و میل داشت دخترش پیش مادر بزرگ پولدارش در انگلستان بزرگ شود. بنابراین همه ساکن استونی‌گیتس شدند. جانی رستاریک و کری لونیز و دو پسر جانی از ازدواج قبلی‌اش یعنی الکیس و استفان (زن اول جانی روس بود). این طفل کوچولو جینا هم آنجا بود. میلدرد هم بعدش با کشیش استرت ازدواج کرد. بعد موضوع جانی و آن زن یوگسلاو پیش آمد و کری لونیز از جانی طلاق گرفت. ولی پسرهای جانی برای تعطیلات به استونی‌گیتس می‌آمدند و هنوز کری لونیز را دوست داشتند. بعدش به نظرم در ۱۹۲۸ کری لونیز با لونیس ازدواج کرد.

مکت کرد که نفس تازه کند. پرسید:

– لونیس را تا حالا ندیده‌ای؟

خانم مارپل سر تکان داد و گفت:

– نه. به نظرم کری لونیز را آخرین بار در ۱۹۲۸ دیدم. لطف کرد من را برد به کاونت گاردن<sup>۱</sup>. به اپرا.

– خب. مهم نیست. به هر حال لونیس مرد خوبی بود. رئیس مؤسسه معروفی بود که کار حسابداری رسمی انجام می‌داد. به نظرم اولین بار سر مشاوره درباره امور مالی کالج گالبراندسن و مؤسسه امین گالبراندسن با کری لونیز آشنا شده بود. وضع مالی‌اش خوب بود و زندگی شرافتمندانه‌ای داشت و تقریباً با کری لونیز هم‌سن بود. ولی عیبش این بود که آنرمال بود. تمام فکر و ذکرش نجات کودکان بزهکار بود.

روت رایدوک آهی کشید و ادامه داد:

– همان‌طور که گفتم. بشردوستی هم مد است. زمان گالبراندسن

۱. Covent Garden. محلای است در مرکز لندن و تماشاخانه معروفی دارد. – م.

آموزش مد بود. قبل از آن آشپزی خبیره مد بود.

خانم مارپل سر تکان داد و گفت:

– می‌دانم. تهیه ژله<sup>۱</sup> و کله‌پاچه<sup>۲</sup> برای بیماران. مادر خودم این کار را می‌کرد.

– آفرین. تغذیه جسم جای خودش را به تغذیه روح داد. همه شیفته آموزش طبقات فرودست بودند. به هر حال الآن این شیوه هم منسوخ شده. گمان می‌کنم تا چند وقت دیگر مد می‌شود که اصلاً بچه‌هایشان را آموزش ندهند و بگذارند تا هجده‌سالگی بی‌واد بمانند. به هر حال برای مؤسسه امین و صندوق آموزشی گالبراندسن مشکلاتی پیش آمد. چون دولت در عملکرد آنها دخالت می‌کرد. بعد سر و کله لونیس پیدا شد که کشته و مرده اصلاح و تربیت کودکان بزهکار بود. اولین بار که توجهش به مسائل نوجوانان بزهکار جلب شد. در طی کار تخصصی خودش بود. یعنی وقتی ضمن بررسی حسابهای مالی برخی مؤسسات متوجه کلاهبرداری‌های ماهرانه جوانان خلافتکار شد. بعد به این نتیجه رسید که نوجوانان بزهکار افراد کندذهنی نیستند و استعدادهای زیادی دارند؛ فقط باید آنها را آموزش داد و اصلاح کرد.

خانم مارپل گفت:

– تاحدی این را قبول دارم. ولی موضوع به این سادگی هم نیست. یادم می‌آید ...

حرفش را برید و نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

– وای خدا، دارد دیرم می‌شود. باید به قطار ساعت شش و نیم برسم. روت وان رایدوک گفت:

۱. port wine jelly. ژله مخصوص است که از ترکیب شرابهایی مثل پورت و برودو با

سرشیر و ادویه‌های مثل دارچین و لیس و لمانال اینها تهیه می‌شود. – م.

۲. calf's head broth. چندان شباهتی به کله‌پاچه ما ایرانیان ندارد و به آش بیشتر شبیه

است. چون کله کوساله را می‌پزند و با آب آن نوعی آش درست می‌کنند. – م.

- پس به استونی گیتس می‌روی؟
- خانم مارپل چتر و ساک خریدش را برداشت و گفت:
- اگر کری لونیز ازم دعوت کند ...
- دعوت می‌کند. حالا می‌روی؟ قول می‌دهی؟
- خانم مارپل قول داد.

## بخش سوم

خانم مارپل در ایستگاه مارکت کیندل از قطار پیاده شد. یکی از مسافران لطف کرد و چمدانش را برایش آورد پایین. خانم مارپل هم کوله و کیف دستی و بعضی خرت و پرت‌های دیگرش را برداشت و از همسرش تشکر کرد.

– خیلی لطف کردید ... این روزها همه چیز سخت شده. باربر و این چیزها نیست. من وقتی مسافرت می‌کنم، خیلی اذیت می‌شوم.

کلمات تشکرآمیز خانم مارپل در غرش مهیب بلندگوی ایستگاه که با صدای بلند اما نامفهوم اعلام می‌کرد که قطار ساعت ۳:۱۸ در سکوی شماره ۱ منتظر است و تا لحظاتی دیگر به سمت ایستگاههای فلان و بهمان حرکت می‌کند، محو شد.

مارکت کیندل ایستگاه بادخور خالی و بزرگی بود که تقریباً نه مسافر داشت و نه کسی از کارکنان شرکت قطارهای مسافربری در آن دیده می‌شد. تمام امتیازش این بود که شش تا سکو و یک پایانه داشت که قطار یک‌واگنه کوچکی در آن توقف کرده بود و دود می‌کرد.

خانم مارپل با لباسهایی شلخته‌تر از همیشه توی ایستگاه منتظر بود (خوشبختانه پالتو خال‌خالی‌اش را رد نکرده بود). با شک و تردید دور و برش را نگاه می‌کرد که جوانی نزدیک آمد و گفت:

– خانم مارپل؟

صدایش حالتی تقریباً نمایشی داشت. انگار هنرپیشه تازه‌کاری است و این کلمات اولین قسمت از دیالوگی است که باید در نمایشنامه‌ای به زبان بیاورد.

– من برای استقبال از شما آمده‌ام. از استونی‌گیتس.

خانم مارپل با خوشحالی نگاهش کرد. پیرزن مظلوم و نازی بود که اگر جوان دقت می‌کرد، چشمهای آبی تیزبینش را می‌دید. شخصیت جوان به صدایش نمی‌خورد. شکوه و عظمت صدایش را نداشت. حتی شاید هیچ شکوه و عظمتی نداشت. عصبی بود و پلکهایش مرتب به هم می‌خورد.

خانم مارپل گفت:

– ممنونم. فقط همین چمدان را دارم.

جوان خودش چمدان را برنداشت. با دست اشاره کرد به باربری که داشت با زحمت چند تا جعبه را با چرخ دستی می‌برد و گفت:

– لطفاً اینها را بیار.

بعد با فیس و افاده افزود:

– به استونی‌گیتس.

باربر با خوشرویی گفت:

– چشم. همین الآن.

خانم مارپل احساس کرد که این آقای جدید چندان از حضور او خوشحال نیست. طوری رفتار می‌کرد که انگار ساختمان شماره ۳ خیابان لابرنم دست‌کمی از قصر باکینگهام ندارد.

به خانم مارپل گفت:

– وضع قطارها هر روز بدتر می‌شود.

خانم مارپل را به طرف در خروجی برد و افزود:

– اسم من ادگار لاوسن است. خانم سراکولد گفتند بیایم دنبالتان. من

پیش آقای سراکولد کار می‌کنم.

دوباره داشت کنایه می‌زد. انگار کلی کار و گرفتاری دارد. ولی از روی جوانمردی همه کارهایش را کنار گذاشته که به کارهای زن کارفرمایش برسد.

باز هم لحنش واقعی نبود. حالت نمایشی داشت.

خانم مارپل کم‌کم در مورد ادگار لاوسن به فکر فرورفت. از ایستگاه بیرون آمدند و ادگار خانم مارپل را تا جلو یک فورد وی هشت قدیمی راهنمایی کرد. گفت:

– صدلی جلو می‌نشینید یا عقب؟

ولی قبل از اینکه خانم مارپل جواب دهد، اتفاق دیگری افتاد. اتومبیل رولز بنتلی دونفره نونواری وارد پارکینگ شد و کنار فورد توقف کرد. دختر جوان زیبایی از اتومبیل خارج شد و به طرف آنها آمد. از شلوار مخمل کبریتی کدر و پیراهن یقه‌بازی که پوشیده بود، معلوم بود که غیر از اینکه خوشگل است، پولدار هم هست.

– تویی ادگار؟ می‌ترسیدم بموقع نرسم. می‌بینم که خانم مارپل را پیدا کرده‌ای. من خودم آمدم به استقبالش.

لبخند پررنگی به خانم مارپل زد و ردیف دندانهای زیبایش در صورت آفتاب‌سوخته‌اش نمایان شد. گفت:

– سلام. من جینا هستم، نوه کری لونیوز. سفر چطور بود؟ اذیت نشدید؟ چه کوله قشنگی دارید. من عاشق این کوله‌هایم. کوله و پالتوینان را بدهید به من. این‌طوری راحت‌ترید.

ادگار سرخ شد و به اعتراض گفت:

– من آمده بودم دنبال خانم مارپل. از قبل هماهنگ کرده بودیم ... جینا دوباره لبخندی بر پهنای صورتش نقش بست و ردیف دندانهای سفیدش نمایان شد. جواب داد:

– می‌دانم ادگار. ولی به این نتیجه رسیدم که بهتر است خودم بیایم. من خانم مارپل را با خودم می‌برم. تو بهتر است منتظر باشی و چمدانها را بیاوری.

خانم مارپل را سوار کرد و در اتومبیل را بست. بعد دور زد و خودش از طرف دیگر سوار شد و با سرعت از پارکینگ خارج شدند. خانم مارپل سرش را برگرداند و نگاهی به قیافه لاوسن انداخت. گفت:



– گمانم آقای لاوسن ناراحت شد. عزیزم.

جینا خندید و گفت:

– ادگار بی‌عقل است. خودش را خیلی می‌گیرد. هر کس نداند، خیال

می‌کند واقعاً بهش برخورد.

خانم مارپل گفت:

– مگر برنخورد؟

جینا خنده‌ای سر داد و گفت:

– ادگار؟ نه بابا. خل و چل است.

خنده‌اش تحقیرآمیز و توأم با بیرحمی بود.

خانم مارپل پرسید:

– خل و چل؟

جینا گفت:

– تو استونی‌گیتس همه خل و چل‌اند. البته منظورم لونیس و

مادربزرگ و خودم و پسرها نیست. دوشیزه بلاور هم نیست. ولی بقیه

همه پاک دیوانه‌اند. گاهی خودم هم احساس می‌کنم دارم خل می‌شوم.

حتی خاله میلدرد هم یکسره راه می‌رود و با خودش حرف می‌زند. آدم

نوقع ندارد زن کیش این کارها را بکند. قبول دارید؟

از خروجی ایستگاه بیرون رفتند، وارد جاده خالی و همواری شدند و

سرعتشان را بیشتر کردند. جینا زیرچشمی نگاهی به خانم مارپل

انداخت و گفت:

– شما با مادربزرگ مدرسه می‌رفتید. نه؟ به نظرم خیلی عجیب است.

خانم مارپل منظورش را می‌فهمید. جوانها باورشان نمی‌شد که این

پیرها هم روزی مدرسه می‌رفته‌اند و موهایشان را دم‌اسبی می‌بسته‌اند و

با اعداد اعشاری و ادبیات انگلیسی سروکله می‌زده‌اند.

جینا با ترس و احترام و با لحنی که مشخص بود قصد بی‌ادبی ندارد.

گفت:

– خیلی وقت گذشته.

خانم مارپل گفت:

– بله. خیلی وقت گذشته. به نظرم مرا که می‌بینی گذشت زمان را بیشتر احساس می‌کنی. در مقایسه با مادربزرگت.

جینا سر تکان داد و گفت:

– خیلی زرنگید. مادربزرگ قیافه‌اش جوری است که آدم نمی‌فهمد چند سال دارد.

– من خیلی وقت است ندیده‌امش. ولی بعید می‌دانم تغییر زیادی کرده باشد.

جینا با لحنی سرسری گفت:

– موهایش سفید شده و به خاطر آرتروز عصا دارد. این اواخر حالتش خیلی بدتر شده. به نظرم ...

حرفش را قطع کرد و پرسید:

– شما قبلاً به استونی گیتس آمده‌اید؟

– نه. ولی چیزهای زیادی درباره‌اش شنیده‌ام.

جینا با خوشرویی گفت:

– وحشتناک است. از این عمارت‌های غول‌آسای گوتیک که استیو می‌گوید مال دوره ویکتوریاست. ولی از جهتی هم جالب است. فقط حیف که همه مشغول بدوبدو هستند و هر جا نگاه می‌کنی. روان‌پزشک ریخته. برای خودشان عالمی دارند. عین این رنیه‌های پیشاهنگی. حتی بدتر. بعضی از این بچه‌های بزهکار هم خیلی نازند. یک بار یکی‌شان یادم داد که چطور با یک تکه سیم قفل‌ی را باز کنم. یا یکی دیگر که قیافه معصوم و نازی دارد. کلی توضیحات جالب داد که چطوری باید کسی را با چماق زد.

خانم مارپل به فکر فرورفت.

جینا ادامه داد:

– من تبهکارها را بیشتر دوست دارم. از آنهایی که روانی‌اند زیاد خوشم نمی‌آید. البته به نظر لونیس و دکتر ماوریک همه بیمار روانی‌اند

... یعنی ربطش می‌دهند به امیال سرکوفته و آشفتگی زندگی خانوادگی و روابط غیراخلاقی مادرها با سربازها و این جور چیزها. ولی به نظر من این طور نیست. خیلی‌ها بوده‌اند که زندگی خانوادگی بدی داشته‌اند، ولی آدمهای سالمی از کار درآمده‌اند.

خانم مارپل گفت:

– به نظرم این مسائل خیلی پیچیده است.

چینا خندید و دوباره دندانهای سفیدش نمایان شد.

– من نگران این چیزها نیستم. به نظرم بعضی‌ها ذاتاً برای کار و تلاش در راه اصلاح دنیا ساخته شده‌اند. لونیس از این آدمهاست. خیلی به این چیزها علاقه دارد. هفته بعد قرار است برود به ابردین، چون پرونده جدیدی را به دادگاه فرستاده‌اند: پسر با پنج مورد محکومیت قبلی.

– این جوانکی که برای استقبال به ایستگاه آمده بود؟ آقای لاسن. گفت به آقای سراکولد در کارهایش کمک می‌کند. منشی آقای سراکولد است؟

– نه بابا، ادگار عقل این چیزها را ندارد. در واقع خودش هم جزو بچه‌های مرکز است. کارش این بوده که می‌رفته تو هتل‌های مختلف و ادعا می‌کرده رئیس دانشگاه یا خلبان جنگی است و پول قرض می‌کرده و بعد فرار می‌کرده. ولی لونیس با همه خیلی عادی برخورد می‌کند. به هر کدام کاری می‌سپارد که خودشان را جزو خانواده بدانند و احساس مسئولیت کنند. بعد نیست یک روز یکی از همین افراد ما را بکشد.

با سرخوشی خندید.

خانم مارپل نخندید.

پیچیدند و از در آهنی بزرگی که دربانی با ژست نظامی کنار آن ایستاده بود، رد شدند و وارد مسیر ماشین‌رویی شدند که دو سوی آن پر از گل‌های آزالیا بود. راه ماشین‌رو خوب نگهداری نشده بود و معلوم بود که به محوطه‌اش نمی‌رسند.

جینا معنی نگاههای خانم مارپل را فهمید و گفت:  
 - زمان جنگ باغبان نداشتیم. بعدش هم کسی به این چیزها اهمیت  
 نداد.

از پیچی گذشتند و استونی‌گینس با تمام شکوه و عظمتش نمایان شد.  
 همان‌طور که جینا گفته بود، عمارت غول‌آسای گوتیکی بود با معماری  
 دوره ویکتوریا. در واقع معبد ثروتمندان بود. در دوره واگذاری آن  
 برای فعالیتهای بشردوستانه، قسمتهای دیگری هم به ساختمان اصلی  
 الحاق کرده بودند که با سبک اولیه ساختمان ناهماهنگ نبود. ولی به  
 انجام و کارکرد ساختمان آسیب زده بود.

جینا خیلی با احساس گفت:

- زشت است، نه؟ مادر بزرگ روی تراس است. نگه می‌دارم که  
 بروید پیشش.

خانم مارپل توی تراس رفت به طرف دوست قدیمی‌اش.  
 خانم سراکولد با وجود اینکه عصا داشت و خیلی آرام و با درد و  
 ناراحتی قدم برمی‌داشت، با آن قیافه لاغر و استخوانی از دور به  
 دختر بچه‌ها شبیه بود. انگار دختر بچه‌ای دارد ادای پیرها را درمی‌آورد.  
 گفت:

- جین.

- سلام، عزیزم.

بله. بی‌شک کری لونیز بود. عجبا که هنوز جوان بود و تغییر چندانی  
 نکرده بود. هر چند برخلاف خواهرش از لوازم آرایش و این چیزها  
 استفاده نکرده بود. البته موهایش کمی به سفیدی می‌زد، ولی از اول هم  
 بور نقره‌ای بود و تغییر چندانی در آنها دیده نمی‌شد. پوست صورتش  
 مثل برگ گل سرخ و سفید بود، ولی مثل برگ گلی که مجاله شده باشد.  
 سادگی و معصومیت هنوز در نگاهش موج می‌زد، اندام ترکیه و  
 دخترانه‌ای داشت و سرش مثل پرندمای به یک سو کج شده بود.  
 با صدای دلنشینی گفت:

– از خودم ناراحتم که چرا این همه سال سراغت را نگرفتم. سالهاست که همدیگر را ندیده‌ایم. خیلی خیلی لطف کردی که به ما سر زدی. جین جان.

جینا از انتهای تراس صدا زد:

– بیاید تو، مادر بزرگ. هوا سرد است ... جولی اوقاتش تلخ می‌شود.

خانم سراکولد خنده زنگدار کوتاهی کرد و گفت:

– خیلی در مورد من وسواس دارند. طوری رفتار می‌کنند که انگار

پیرم.

– به نظر خودت پیر نیستی؟

– نه، اصلاً. با اینکه همیشه مریضم و خیلی درد دارم، احساس پیری نمی‌کنم. خیال می‌کنم هنوز بچه‌ام، مثل جینا. شاید همه این‌طوری هستند. قیافه خودشان را توی آینه می‌بینند و باورشان نمی‌شود که این قدر پیر شده‌اند. انگار همین چند ماه پیش بود که در فلورانس بودیم. یادت می‌آید دوشیزه شویج را با آن چکمه‌هایش؟

هر دو از اتفاقاتی که شاید مال نیم قرن پیش بود، به خنده افتادند.

با هم از دری گذشتند. دم در با زنی لاغر مردنی با دماغ سربالا و موهای کوتاه و لباس توپید خوش‌دوخت روبرو شدند.

زن گفت:

– تو واقعاً دیوانه شده‌ای، کرا. نباید تا این موقع بیرون باشی. انگار بلد نیستی از خودت مواظبت کنی. حالا به آقای سراکولد چه جوابی بدهم؟

کری لوتیز با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

– دعوا نکن، جولی.

بعد در معرفی خانم بلاور به خانم مارپل گفت:

– این دوشیزه بلاور همه‌کاره من است. پرستار، خدمتکار، منشی.

نگهبان، دوست خیلی خوب. همه چیز من است.

جولیت بلاور دماغش را بالا کشید. نوک بینی گنده‌اش قرمزتر شد و

معلوم بود احساساتی شده. با صدای گرفته‌ای گفت:

– من هر کاری بتوانم می‌کنم. ولی این خانه همه چیزش منقره است. برای هیچ کاری نمی‌شود برنامه‌ریزی کرد.

– خب این که معلوم است، جولی جان. تو هم ببخود جوش می‌زنی. خانم مارپل را تو کدام اتاق می‌بری؟  
خانم بلاور گفت:

– اتاق آبی. راهنمایی‌شان کنم؟

– بله. لطفاً. بعد هم برای صرف عصرانه بیارش پایین. گمانم امروز تو کتابخانه عصرانه می‌خوریم.

اتاق آبی پرده‌های ضخیم آبی تندی داشت که زربفت ولی رنگ و رو رفته بود و خانم مارپل حدس زد باید پنجاه سالی از عمرشان گذشته باشد. مبلمان اتاق از چوب ماهون بود و تختخواب پرده‌آویز محکم و بزرگی از چوب ماهون توی اتاق دیده می‌شد. خانم مارپل در حمام را باز کرد. حمام برخلاف انتظار شیک و امروزی بود با کاشیهایی به رنگ صورتی و لوله‌های کرومی خیلی براق.  
دوشیزه بلاور گفت:

– جانی رستاریک بعد از ازدواج با کارا ده تا حمام درست کرد و الآن تنها چیزی که نوسازی شده لوله‌کشی ساختمان است. بقیه چیزها را عوض نکرد. می‌گفت اینجا عمارت تاریخی است و حیف است دستکاری شود. شما جانی رستاریک را دیده بودید؟

– نه، ندیدمش. من و خانم سراکولد نامه‌نگاری داشتیم. ولی خیلی کم هم را می‌دیدیم.

دوشیزه بلاور گفت:

– خدمتکار چمدان‌تان را باز می‌کند. می‌خواهید قبل از چای دست و صورت‌تان را بشوید؟

بعد که خانم مارپل جواب مثبت داد، گفت بالای پله‌ها منتظر است. خانم مارپل رفت توی حمام و دستهایش را شست و با حوله صورتی

خیلی قشنگی خشک کرد. کمی عصبی بود. کلاهش را برداشت و موهای سفیدش را مرتب کرد.

در اتاق را باز کرد و دید خانم بلاور منتظر است. همراه خانم بلاور از پله‌های تاریک بزرگی پایین رفت. از تالار کم‌نور وسیعی گذشت و وارد کتابخانه شد. قفسه‌های کتاب تا سقف بالا رفته بود و درهای شیشه‌ای رو به دریاچه مصنوعی زیبایی باز می‌شد.

کری لونیز کنار در شیشه‌ای ایستاده بود. خانم مارپل رفت پیشش و گفت:

– عجب خانه بزرگی است. من تویش گم می‌شوم.

– بله، می‌دانم. واقعاً مسخره است. اینجا را مرد ثروتمندی ساخته که نوی کار آهن و این چیزها بوده. بعد از مدتی ورشکسته شده. تعجبی هم ندارد. اینجا چهارده تا اتاق خواب داشت. همه هم اتاقهای بزرگ. من نمی‌دانم مردم این همه اتاق می‌خواهند چه کار. آن هم اتاقهای به این بزرگی. بی‌جهت فضا را اشغال می‌کنند. اتاق خود من آن قدر بزرگ است که از تختخواب تا میز آرایش کلی راه است. پرده‌های زرشکی ضخیمی دارد که نکو.

– اتاق را نوسازی نکرده‌اید و تغییر دکوراسیون هم نداده‌اید؟

– نه. کلاً همان اتاقی است که اولین بار با اریک در آن زندگی می‌کردم. البته دیوارها را رنگ کرده‌ایم. ولی همان رنگ قبلی. این چیزها اهمیتی ندارد. یعنی به نظر خودم دلیلی ندارد که وقتی این همه مسائل مهمتر وجود دارد، پول بی‌زبان را صرف این کارها کنیم.

– کلاً تغییری در ساختمان نداده‌اید؟

– چرا. خیلی تغییر داده‌ایم. قسمت اصلی یعنی «تالار بزرگ» و اتاقهای اطراف آن را که در وسط قرار دارد دست نزده‌ایم. این قسمتها مشکلی نداشت و جانی شوهر دوم به آنها علاقه‌مند بود. می‌گفت اینها را نباید دستکاری کنیم. البته طراح و هنرمند بود و این چیزها سرش می‌شد. ولی دو ضلع شرقی و غربی ساختمان را بکلی تغییر داده‌ایم.

اتاقها را پارتیشن‌بندی کرده‌ایم و اتاقهای جدیدی درست کرده‌ایم و برای کارکنان عادی و کادر آموزشی دفتر کار و اتاق خواب و این چیزها تهیه کرده‌ایم. بچه‌ها تو ساختمان اندرزگاه هستند که از اینجا دیده می‌شود.

خانم مارپل نگاه کرد به ساختمانی با آجرهای قرمز بزرگ که اطرافش پر از درخت بود. بعد چشمش افتاد به جینا که نزدیکتر بود. لبخند ملایمی زد و گفت:

- دختر خیلی خوشگلی است جینا.

کری لونیز چهارماش از هم باز شد. به‌نرمی گفت:

- بله. دختر خوشگلی است. خوشحالم که برگشته اینجا. اوایل جنگ

فرستادمش امریکا. پیش روت. روت در این مورد حرفی نزد؟

- نه. فقط گفت که دختری هم به اسم جینا داری.

کری لونیز آه کشید و گفت:

- طفلکی روت. سر ازدواج جینا خیلی غصه خورد. من هزار بار بهش

گفتم که نباید او را سرزنش کنیم. ولی روت نمی‌فهمد که تعصبات

طبقانی و موانع قدیم از بین رفته یا دارد از بین می‌رود. جینا زمان

جنگ در طی فعالیت‌های داوطلبانه با این پسر آشنا شد. پسر جزو نیرو

دریایی بود و سوابق جنگی خوبی داشت. یک هفته بعد از آشنایی با هم

ازدواج کردند. البته یک هفته خیلی کم است و هیچ زن و مردی در طی

یک هفته نمی‌توانند بفهمند که به درد ازدواج با هم می‌خورند یا نه. ولی

این روزها همه این جور می‌اند. نسل جدید با ما خیلی فرق دارند. شاید

بعضی کارهایشان به نظر ما عاقلانه نباشد. ولی باید قبول کنیم. با وجود

این روت خیلی ناراحت شد.

- به نظرش پسر مناسب نبود؟

- می‌گفت ما هیچ اطلاعی درباره‌اش نداریم. پسر اهل میدل‌وست

بود. نه کار داشت نه درآمد. از این جور افراد زیادند. ولی به نظر روت

جینا باید شوهر بهتری می‌گرفت. اما ازدواج کرده بودند و کاری نمی‌شد



کرد. وقتی جینا و شوهرش دعوت‌م را قبول کردند و آمدند اینجا، خیلی خوشحال شدم. اینجا کار زیاد است و والتر اگر بخواهد در رشته پزشکی یا هر رشته دیگری تخصص بگیرد، امکاناتش وجود دارد. به هر حال اینجا خانه جینا است و خوشحال شدیم که برگشته و دختر گرم و صمیمی و شاد و شنگولی مثل او توی این خانه حضور دارد.

خانم مارپل سر تکان داد و دوباره از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. جینا و شوهرش را دید که کنار دریاچه ایستاده بودند. گفت:  
- چقدر هم به هم می‌آیند. تعجب نمی‌کنم که جینا عاشقش شده.  
خانم سراکولد با لحنی کمی خجالت‌زده گفت:

- نه، اشتباه می‌کنی. این پسر که کنارش ایستاده والتر نیست، استیو است. پسر کوچک جانی رستاریک. وقتی جانی ... از اینجا رفت، پسرهای تعطیلات جایی نداشتند. بنابراین تعطیلات می‌آمدند پیش ما. اینجا را مثل خانه خودشان می‌دانند. استیو الآن همیشه اینجاست. اداره کارهای نمایی را به عهده او گذاشته‌ایم. می‌دانی که ما اینجا گروه تئاتر داریم و نمایشنامه اجرا می‌کنیم. سعی می‌کنیم استعدادهای هنری بچه‌ها را شکوفا کنیم. لونیس معتقد است خیلی از این اطفالی که به کار خلاف رو می‌آورند برای خودنمایی است. خیلی از این بچه‌ها زندگی خانوادگی نکبت‌باری داشته‌اند و مرتب سرکوب می‌شده‌اند. با این دزدی‌ها، در واقع می‌خواهند خودی نشان بدهند. خیال می‌کنند قهرمان شده‌اند. ما تشویقشان می‌کنیم که به کارهای نمایی روی آورند. خودشان نمایشنامه بنویسند، خودشان بازی کند، خودشان طراحی صحنه را به عهده بگیرند. همه این کارها را خودشان بکنند. استیو مسئول گروه تئاتر است. خیلی به کارش علاقه دارد. خیلی با شور و علاقه کار می‌کند.

خانم مارپل آرام گفت:

- می‌فهمم.

دور را خوب می‌دید (بیشتر همسایه‌هایش در سنت‌ماری مید این را

می‌دانستند و این دوربینی خانم مارپهل برایشان هزینه‌های بسیاری داشت). صورت سبزه استفن رستاریک را که روبروی جینا ایستاده بود و با شور و علاقه حرف می‌زد، به خوبی می‌دید. چهره جینا را چون پشت به او بود، خوب نمی‌دید، ولی از چهره استیو همه چیز معلوم بود. گفت:

– البته به من مربوط نیست، ولی لابد فهمیدم‌ای که استیو خیلی به جینا علاقه دارد، کری لونیوز.

کری لونیوز ناراحت شد. گفت:

– نه ... این طور نیست، یعنی امیدوارم این طور نباشد.

– تو همیشه تو خیالات خودت زندگی می‌کنی. کری لونیوز. من در این مورد کوچکترین شکی ندارم.

## بخش چهارم

قبل از اینکه خانم سراکولد جواب بدهد، شوهرش با چند نامه از توی تالار آمد.

لونیس سراکولد مرد قدکوتاهی بود. قیافه جذابی نداشت. ولی شخصیت او طوری بود که بلافاصله بیننده را تحت تأثیر قرار می‌داد. روت قبلاً در موردش گفته بود این آدم مثل تراکتور کار می‌کند. معمولاً همه حواسش معطوف به کاری بود که داشت انجام می‌داد و توجهی به اشخاص یا اشیاء پیرامونش نداشت. گفت:

– اتفاق بدی افتاده. عزیزم. این پسره جکی فلینت دوباره رفته دنبال کارهای خلاف. ولی گمان می‌کنم اگر یک فرصت دیگر بهش بدهیم. اصلاح می‌شود. خودش خیلی پشیمان است. می‌دانی که به قطار و راه‌آهن و این چیزها خیلی علاقه داشت. من و ماوریک به این نتیجه رسیدیم که اگر کاری در راه‌آهن برایش پیدا کنیم. حسابی می‌چسبد به کار و اصلاح می‌شود. ولی همان داستان همیشگی: دوباره رفته دنبال دله‌دزدی از انبار. تازه چیزهایی دزدیده که نه به دردش می‌خورد و نه می‌تواند آنها را بفروشد. معلوم است که مشکل روانی دارد. البته هنوز ریشه‌های بیماری‌اش را کشف نکرده‌ایم. ولی قصد ندارم تسلیم شوم. – لونیس ... این دوستم. خانم مارپل است.

آقای سراکولد با حواس‌پرتی گفت:

– سلام. خانم مارپل. از ملاقاتتان خیلی خوشحالم ... البته قرار است ازش شکایت کنند. بچه خوبی است. عقل درستی ندارد. ولی واقعاً بچه خوبی است. خانواده خیلی ناجوری داشته. من ...

ناگهان حرفش را قطع کرد و رفت سراغ خانم مارپل.  
 - خوب، زحمت کشیدید. خانم مارپل. واقعاً لطف کردید که تشریف  
 آوردید. مطمئنم کارولین خیلی خوشحال می‌شود که یکی از دوستان  
 قدیمی‌اش اینجا باشد و خاطرات گذشته را با هم مرور کنند. اینجا واقعاً  
 زندگی آندوهباری دارد. سرگذشت غم‌انگیز این بچه‌ها همه را ناراحت  
 می‌کند. امیدوارم مدت طولانی پیش ما بمانید.

خانم مارپل به این نتیجه رسید که او جاذبه فراوانی دارد و با خودش  
 گفت: «دوستم حق دارد که شیفته او شده.» در اینکه لونیس سراکولد  
 زندگی هدفمندی داشت، تردیدی نبود. شاید بعضی‌زنها از این‌جور  
 زندگی خوششان نیاید. ولی کری لونیس از این‌زنها نبود.  
 لونیس سراکولد نامه دیگری را سوا کرد و گفت:

- اما خبرهای خوب هم داریم. این نامه از بانک سامرست در  
 ویلنشاير آمده. موریس کارش خوب است و مسئولان بانک از کارش  
 رضایت دارند و قرار است ماه آینده رتبه‌اش را بالا ببرند. از اول  
 می‌دانستم که به این بچه باید مسئولیت واگذار کرد. باید بهش مسئولیت  
 داد و دستش را در مسائل مالی باز گذاشت.  
 رو کرد به خانم مارپل و ادامه داد:

- نصف این بچه‌ها اصلاً تصویری از پول ندارند. خیال می‌کنند پول  
 فقط به درد این می‌خورد که بروند سینما و کشتاکاری کنند و سیگار  
 بخرند. از طرفی ذهن ریاضی تیزی دارند و خوششان می‌آید ارقام را  
 دستکاری کنند. بنابراین معتقدم که باید بگذاریم اینها خودشان را نشان  
 بدهند. بهشان آموزش حسابداری بدهیم. اجازه بدهیم با اعداد و ارقام  
 کار کنند. جذابیت پنهان پول را درک کنند. از راه قانونی و درست با  
 پول سروکار داشته باشند. موفقیت‌های بزرگی که ما داشته‌ایم از همین  
 راه بوده. از سی و هشت نفری که وارد این کار کرده‌ایم. فقط دو نفر  
 خرابکاری کرده‌اند. یکی تو یک داروخانه صندوق‌دار است که واقعاً  
 شغل مهمی است ...

حرفش را قطع کرد و به زنش گفت:

– جای را آوردند، عزیزم.

– خیال می‌کردم اینجا عصرانه می‌خوریم. به جولی گفته بودم.

– نه، عزیزم. می‌رویم توی تالار. بقیه هم توی تالار جمع شده‌اند.

کری لونیز دست خانم مارپل را گرفت و دو نفری وارد تالار شدند.

عصرانه با آن محیط جور در نمی‌آمد. ظروف چایخوری یکدست نبود.

فنجانهای چندکاره سفید قاطی سرویس چایخوری اسپاد و راکینگهام<sup>۱</sup>

بود. یک قرص نان و دو کاسه مربا و یک تکه کیک بنجل و بیات هم

توی سینی دیده می‌شد.

زن چاق میانالی با موهای خاکستری پشت میز نشسته بود. خانم

سراکولد گفت:

– این میلدرد است. دخترم. تو از وقتی بچه بوده، ندیدیش. جین.

میلدرد از همه اشخاصی که خانم مارپل تا حالا دیده بود، بیشتر با

فضای خانه جور در می‌آمد. خانم متین و مشخصی به نظر می‌رسید. در

سی و چند سالگی با کثیسی ازدواج کرده بود و حالا شوهرش فوت

کرده و بیوه بود. قیافه‌اش جداً به زن کثیسی می‌خورد. زنی بود موقر و

کمی خشک. خانم مارپل به نظرش رسید دختر معمولی و ساده‌ای بوده

و خوشگلی چندانی نداشته.

خانم سراکولد گفت:

– این هم والی هاد است. شوهر جینا.

والی هاد جوان هیکلی چهارشانه‌ای بود با قیافه اخم‌آلود که موهای

سرش را بالا زده بود. با دستپاچگی سر تکان داد و دوباره مشغول

خوردن کیک شد.

چند دقیقه بعد جینا با استفن رستاریک وارد تالار شد. هر دو

خوشحال بودند. استفن گفت:

۱. Spode & Rockingham مارک تجاری است. – م.

- جینا برای صحنه‌پردازی فکرهای جالبی دارد. به نظر من برای طراحی صحنه استعداد دارد.

جینا خندید: معلوم بود خوش آمده. ادگار لاوسن هم وارد شد و کنار لونیس سراکولد نشست. جینا چیزی بهش گفت. ولی لاوسن وانمود کرد که حوصله ندارد.

خانم مارپل احساس می‌کرد اوضاع مغشوش است؛ بنابراین بعد از صرف عصرانه رفت تو اتاقش که دراز بکشد و استراحت کند.

سر شام افراد دیگری هم حضور داشتند. یکی از آنها جوانی به اسم دکتر ماوریک بود که روان‌پزشک یا روان‌شناس بود. خانم مارپل فرق این دو تا را خوب نمی‌دانت. دکتر ماوریک تقریباً یکسر با زبانی تخصصی که برای خانم مارپل نامفهوم بود. از مسائل مربوط به روان‌شناسی و روان‌پزشکی حرف می‌زد. دو جوان عینکی هم بودند که مشاغل آموزشی داشتند. یکی دیگر از حاضران مردی بود به اسم آقای بومگارتن که متخصص کاردرمانی بود. علاوه بر اینها سه تا جوان خیلی خجالتی بودند که کارهای خدماتی در طی آن هفته به عهده آنها بود. یکی از آنها جوانی بود با موهای بور و چشمهای آبی که جینا یواشکی به خانم مارپل گفت «چماق» است.

غذا چیز خاصی نبود. غذای معمولی و ساده‌ای بود و خیلی ساده و معمولی سرر شد. حاضران لباسهای مختلفی پوشیده بودند. خانم بلاور پیراهن مشکی پررنگی به تن داشت. میلدرد استرت پیراهن رسمی و روی آن ژاکت پشمی پوشیده بود. کری لونیز نیم‌تنه پشمی خاکستری به تن داشت. جینا تن‌پوش خیلی خوشگلی به بر کرده بود. والی لباس عوض نکرده بود. استفن رستاریک هم همین‌طور. ادگار لاوسن کت و شلوار سورمه‌ای شیکی پوشیده بود. لونیس سراکولد پلیور معمولی به تن داشت. لونیس خیلی کم غذا خورد و انگار اصلاً حواسش به محتویات بشقابش نبود.

لونیس سراکولد و دکتر ماوریک بعد از شام رفتند به دفتر کار دکتر.

متخصص کاردرمانی و مربیان آموزشی رفته بودند گوشه‌ای خلوت کنند. بیماران رفته بودند به ساختمان اندرزگاه. جینا و استفن رستاریک رفته بودند به سالن تئاتر تا راجع به ایده‌های جدید جینا راجع به صحنه‌پردازی گفتگو کنند. میلدرد بافتنی دستش بود و معلوم نبود چی می‌بافد. خانم بلاور جوراب رفو می‌کرد. والی به پشتی صندلی تکیه داده و به دوردست خیره شده بود. کری لونیز و خانم مارپل خاطرات گذشته را مرور می‌کردند. حرفهایشان دور از ذهن بود.

لاوسن مانده بود که چه کار کند. نشست و دوباره بیقرار بلند شد و با صدای بلند گفت:

– من بهتر است بروم پیش آقای سراکولد. شاید کارم داشته باشد.

کری لونیز با مهربانی گفت:

– گمان نمی‌کنم. امشب قرار بود راجع به بعضی مسائل با دکتر ماوریک صحبت کند.

– پس بهتر است مزاحمشان نشوم. دوست ندارم جایی بروم که لازم ندارند. امروز به اندازه کافی وقت تلف کرده‌ام. رفته بودم ایستگاه قطار دنبال خانم مارپل. در حالی که خانم هاد قصد داشت خودش این کار را بکند.

کری لونیز گفت:

– باید بهت می‌گفت. ولی شاید در لحظه آخر تصمیم گرفته.

– با این کارش احساس کردم احمق بوده‌ام. واقعاً احمق بوده‌ام.

کری لونیز لبخندزنان گفت:

– نه. اشتباه می‌کنی ادگار. نباید این طوری خیال کنی.

– می‌دانم که کسی به من احتیاجی ندارد ... خودم این را خوب می‌دانم. اگر طور دیگری بود ... اگر شان و جایگاهی داشتم، فرق می‌کرد. واقعاً فرق می‌کرد. ولی تفصیر من نیست که جایگاهی ندارم.

کری لونیز گفت:

– خودت را به خاطر این چیزها ناراحت نکن، ادگار. به نظر جین

خیلی لطف کرده‌ای که رفته‌ای به استقبالش. جینا همیشه این‌طوری است. یکباره ویرش می‌گیرد و کاری را انجام می‌دهد. ولی قصد نداشته تو را ناراحت کند.

– چرا، قصد داشته. عمداً این کار را کرد. می‌خواست تحقیرم کند ...  
– ادگار ...

– شما از خیلی از اتفاقاتی که اینجا می‌افتد خبر ندارید. خانم سراکولد. ولی مهم نیست. من حرف دیگری ندارم. فعلاً شب به خیر. رفت بیرون و در را محکم پشت سرش بست.

خانم بلاور گفت:

– شرم‌آور است.

گری لوئیز سربسته گفت:

– خیلی حساس است.

میلدرد استریت در حالی که قلابهای بافتنی‌اش را بالا و پایین می‌داد، گفت:

– این پسر، حالم را به هم می‌زند. نباید این رفتارش را تحمل کنی. مادر.

– لوئیس می‌گوید دست خودش نیست.

میلدرد با تندی گفت:

– این حرفها چیه! هرکسی باید بتواند جلو زبانش را بگیرد. البته به نظر من تقصیر جینا هم هست. اصلاً حواسش نیست که دارد چه کار می‌کند. همیشه دردسر درست می‌کند. یک روز به این بچه‌ها رو می‌دهد و روز بعد بهشان بی‌محلی می‌کند. خوب از آنها چه توقعی می‌رود؟

والی هاد آن شب برای اولین بار به حرف آمد و گفت:

– این پسر، خل است. فقط همین. خل.



استونی‌گیتس در ذهنش شکل گرفته بود مرور کند. ولی هنوز تصویر مبهم و مغشوشی بود. احساسات ضد و نقیض و مسائل پشت‌پرده گوناگونی وجود داشت. ولی معلوم نبود آیا دلشوره روت وان را بدک ریشه در همین مسائل و احساسات دارد یا نه. به نظر می‌رسید کری لوتیز به اتفاقاتی که در اطرافش می‌گذرد توجهی ندارد. استفن عاشق جینا بود. جینا هم شاید عاشق استفن بود. شاید هم نبود. والتر هاد آشکارا از چیزی دلخور بود. اینها مسائلی بود که همیشه و همه جا وجود دارد. بدبختانه در این مورد استثنایی وجود ندارد. عاقبت همه این اتفاقات دادگاه خانواده است. از هم جدا می‌شوند و دوباره با کلی امید و آرزو زندگی تازه‌ای را شروع می‌کنند و به دنبال آن باز آشنگی‌ها و درگیری‌های جدیدی ایجاد می‌شود. می‌لدر استرت به وضوح به جینا حسودی می‌کرد و از او بدش می‌آمد. به نظر خانم مارپل این کاملاً طبیعی بود.

یاد حرفهای روت وان را بدوک افتاد. نومیدی کری لوتیز از بچه‌دار شدن، فرزندخواندگی پپا، و به دنبال آن حامله‌شدنش.

پزشک خانم مارپل گفته بود:

– از این اتفاقات زیاد پیش می‌آید. از ناراحتی و استرسی که دارند کم می‌شود. بعد طبیعت کار خودش را می‌کند.

دکتر افزوده بود مسلماً این اتفاق برای طفلی که به فرزندگی پذیرفته‌اند، خوشایند نیست.

ولی در مورد خانواده کری لوتیز این‌طور نبود. هم کری لوتیز و هم شوهرش بچه‌ای را که به فرزندگی قبول کرده بودند خیلی دوست داشتند. بچه خودش را توی دل آنها جا کرده بود و مهرش به این سادگی بیرون نمی‌رفت. گالیراندسن از قبل بچه داشت و پدری برایش تجربه نازده‌ای نبود. شوق مادرانه کری لوتیز هم با حضور پپا فروکش کرده بود. در دوران حاملگی خیلی اذیت شد. تولد بچه هم مشکل بود و خیلی طول کشید. کری لوتیز که همیشه از واقعیت فرار می‌کرد، این بار

چارمای نداشت جز اینکه مستقیماً با واقعیت روبرو شود. پس دو دختر داشتند که پا به پای هم بزرگ می‌شدند. یکی خوشگل و بامزه، یکی معمولی و بی‌روح. خانم مارپل به نظرش رسید این هم طبیعی است. چون وقتی کسی طفلی را به فرزندى قبول می‌کند، طبعاً بچه خوشگلی انتخاب می‌کند. اما در مورد بچه خود آدم، انتخابی در کار نیست. میلدرد با اینکه می‌توانست شانس بیاورد و شبیه خانواده‌ی مارتین بشود که دخترهای زیبایی مثل روت و کری لونیز داشتند، به خانواده‌ی گالبراندسن رفته بود که گنده و هیکلی و کاملاً معمولی بودند. به‌علاوه کری لونیز اصرار داشت که بچه‌ای که به فرزندى قبول کرده احساس کمبود نکند، بنابراین او را زیادی لوس می‌کردند و برعکس به میلدرد کمتر توجه می‌کردند.

پیپا ازدواج کرد و روانه‌ی ایتالیا شد و تا مدتی میلدرد تنها دختر خانواده بود. ولی مدتی بعد پیپا فوت کرد و کری لونیز دختر او را به استونی‌گیس آورد و بار دیگر میلدرد در سایه قرار گرفت. بعد ازدواج جدیدی صورت گرفت. کری لونیز با جانی رستاریک ازدواج کرد و پسرهای او هم به استونی‌گیس آمدند. میلدرد در ۱۹۳۴ با کشیش استرت ازدواج کرد که مردی فاضل و دانشمند بود و شاید پانزده سال بزرگتر از او بود. میلدرد و کشیش استرت بعد از ازدواج روانه‌ی نواحی جنوب انگلستان شدند. ظاهر قضیه این بود که میلدرد از ازدواجش راضی بود، ولی کسی اطلاع دقیقی نداشت. بچه‌دار نشدند و میلدرد بعد از مرگ شوهرش دوباره برگشت به استونی‌گیس. خانم مارپل به نظرش رسید که بازگشت او این بار هم چندان مایه‌ی خوشحالی نبود.

جینا، استفن، والی، میلدرد، و خانم بلاور که دوستدار برنامه‌ریزی دقیق بود و نمی‌توانست این برنامه‌ریزی را اعمال کند. لونیس سراکولد که ایده‌آلیست تمام‌عیاری بود و این فرصت را یافته بود که به آرمانهایش جامه‌ی عمل بپوشد و از این لحاظ قلباً خوشحال بود. شخصیت هیچ‌یک از این افراد ویژگی خاصی نداشت. خانم مارپل، با

حرفهایی که روت زده بود، دنبال چیزی بود که حالا در شخصیت این افراد نمی‌دید. کری لونیز مشکلی نداشت. در این گرداب کارهای نبود. همه عمرش چنین بود. پس مشکل این فضا چه بود و چرا روت دلشوره داشت؟ آیا خانم مارپل خودش هم این دلشوره را داشت؟

اما در این گرداب اشخاص دیگری هم وجود داشتند: متخصصان کاردرمانی، معلمان مدرسه، جوانان مشتاق و پرشور، دکتر ماوریک، سه نوجوان بزهکار با قیافه‌های مظلوم و نگاههای معصومانه، ادگار لاوسن. اینجا بود که قبل از اینکه خوابش ببرد، مکث کرد و فکرش یکسر مشغول ادگار لاوسن شد. ادگار لاوسن او را یاد کس دیگر یا چیز دیگری می‌انداخت. یک جای کارش مشکل داشت. مشکل کوچولویی داشت. شاید هم کوچولو نبود. ادگار لاوسن ناسازگار بود. اصطلاح درستش همین است؟ ناسازگار؟ ولی این چه ربطی به کری لونیز دارد؟  
سر تکان داد.

چیزی که نگرانش می‌کرد فراتر از اینها بود.

## بخش پنجم

خانم مارپل صبح روز بعد، دور از چشم صاحبخانه به تماشای باغ و چمنزار رفت. اوضاع باغ ناراحتش کرد. باغ و چمنزار روزگاری دستاورد بزرگی بود که برای تحقق آن همت فراوانی صرف شده بود. بوته‌های گل آزالیا، چمنزاران سرسبز، باغچه‌های مملو از گل‌های مختلف، پرچینهای آراسته و وسط آنها باغچه‌های گل سرخ. حالا همه اینها مخروبه بود. چمنها را نامنظم زده بودند. باغچه‌ها مملو از علف هرز بود و گلها و گیاهان مختلف از هم بالا رفته بود. راهها پوشیده از خزه بود و معلوم بود کسی به آنها نمی‌رسد. ولی باغچه میوه و سبزیجات سرسبز و شکوفا بود و معلوم بود خوب از آنها نگهداری می‌شود. علتش ظاهراً این بود که باغچه میوه و سبزیجات استفاده عملی داشت. به همین دلیل هم بخش بزرگی از زمینهایی را که قبلاً چمن و گلزار بوده، نرده‌کشی کرده و به زمین تنیس و بولینگ تبدیل کرده بودند.

خانم مارپل در حالی که باغچه را دید می‌زد و نجنج می‌کرد. بوته علف آذرگون شکوفایی را از ریشه درآورد.

با بوته علف در دست ایستاده بود که سر و کله لاوسن پیدا شد. لاوسن با دیدن خانم مارپل ایستاد و تردید کرد. ولی خانم مارپل قصد نداشت ولش کند. فوری صدایش زد. لاوسن نزدیکتر آمد و خانم مارپل پرسید وسایل باغبانی را کجا نگه می‌دارند.

ادگار جواب دقیقی نداد. گفت باغبان همین نزدیکی است و باید از

او پرسد.

خانم مارپل گفت:

– حیف این باغچه که خراب شده. من به باغ و این چیزها خیلی علاقه دارم.

بعد چون منظورش این نبود که ادگار دنبال وسایل باغبانی برود، فوری گفت:

– پیرزن عاجزی مثل من غیر از باغبانی چه کار می‌تواند بکند؟ ولی شما گمان نکنم وقتان را با این چیزها تلف کنید، آقای لاوسن. کارهای جدیتر و مهمتری دارید. پیش آقای سراکولد کار می‌کنید و مسئولیتهای زیادی به عهده شماست. لابد آن کارها برایتان جالبتر است.

لاوسن بلافاصله با شوق و ذوق جواب داد:

– بله ... بله. جالب است.

– لابد کمک شما برای آقای سراکولد خیلی حیاتی است.

لاوسن چهره‌اش در هم رفت و گفت:

– راستش نمی‌دانم. مطمئن نیستم ... در واقع کمک من به خاطر مسائل دیگری است ...

حرفش را قطع کرد. خانم مارپل با حالتی فکورانانه نگاهش می‌کرد. مردی بود با ظاهری ریزه‌میزه و رقت‌بار که کت و شلوار آبی تیره پوشیده بود. قیافه‌اش جذاب نبود و چیز خاصی نداشت که یاد کسی بماند.

چند قدم آن طرف‌تر نیمکتی بود. خانم مارپل رفت روی نیمکت نشست. ادگار جلویش ایستاده بود و اخمهایش توی هم بود.

خانم مارپل با خوشرویی گفت:

– مطمئنم آقای سراکولد خیلی متکی به شماست.

ادگار گفت:

– نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم.

اخمهایش هنوز توی هم بود. با حواس‌پرتی کنار خانم مارپل نشست.

بعد گفت:

– موقعیت دشواری دارم.

خانم مارپل گفت:

– معلوم است.

ادگار خیره شده و به فضای روبرو چشم دوخته بود.

ناگهان گفت:

– یک چیزی می‌خواهم به شما بگویم که کاملاً محرمانه است.

خانم مارپل گفت:

– حتماً. گوشم با شماست.

– اگر از حقی برخوردار بودم ...

– بله؟

– عیبی ندارد. به شما هم می‌گویم. شما که با کسی حرف نمی‌زنید؟

– نه. مطمئن باشید.

ادگار منتظر جواب خانم مارپل نشد. گفت:

– واقعیت این است ... واقعیت این است که پدر من آدم خیلی مهمی

است.

خانم مارپل به نظرش رسید لازم نیست چیزی بگوید. پس فقط گوش

کرد و منتظر ماند. ادگار گفت:

– البته هیچ‌کس جز آقای سراکولد نمی‌داند. اگر این اطلاعات جایی

درز کند، موقعیت پدرم تضعیف می‌شود.

رو کرد به خانم مارپل و لبخند زد. لبخندی باوقار. بعد دنبال حرفش

را گرفت:

– راسنس من پسر وینستون چرچیل هستم.

خانم مارپل گفت:

– عجب! فهمیدم.

واقعاً هم می‌فهمید. یاد داستان غم‌انگیزی در سنت‌ماری مید افتاد که

به خاطرش اتفاقات عجیبی روی داد.

ادگار لاوسن شروع کرد به حرف زدن. حرف‌هایی که بی‌شبهت به متن

نمایشنامه نبود.

– دلایل زیادی وجود داشت. مادرم آزاد نبود. شوهر اصلی‌اش تو بیمارستان بود. نمی‌توانستند با هم ازدواج کنند ... البته آنها را تقصیرکار نمی‌دانم. تصورم این است که تقصیری نداشته‌اند ... چرچیل هر کاری می‌توانسته برایم کرده. البته به صورت نامحسوس. و الآن مشکل من همین است. می‌دانید که چرچیل دشمنانی دارد. حالا این دشمنانش دنبال من هستند. ما را از هم جدا کرده‌اند و حالا مراقبم هستند. تعقیب می‌کنند. جاسوسی‌ام را می‌کنند. برایم دردسر ایجاد می‌کنند.

خانم مارپل سر تکان داد و گفت:

– وای. وای.

– لندن که بودم. در رشته پزشکی درس می‌خواندم. ولی تو امتحاناتم دست می‌بردند. جواب سؤاها را تغییر می‌دادند. هدفشان این بود که من نوبی امتحان قبول نشوم. تو خیابان دنبالم بودند. هر جا می‌رفتم. پیدا می‌کردند.

خانم مارپل برای دل‌داری‌اش گفت:

– شاید هم اشتباه می‌کنید.

– نه. اینها را از روی علم و اطلاع می‌گویم. خیلی زرنگانند. هیچ وقت چهره آنها را ندیده‌ام و الآن آنها را به قیافه نمی‌شناسم. ولی بالاخره می‌فهمم ... آقای سراکولد من را از لندن برداشت و آورد اینجا. دل‌سوز بود. خیلی دل‌سوز. ولی حتی اینجا هم در امان نیستم. اینجا هم ردّم را زده‌اند. بر ضدّم فعالیت می‌کنند. کاری می‌کنند که بقیه از من متنفر شوند. آقای سراکولد می‌گوید این‌طور نیست. ولی آقای سراکولد خبر ندارد. شاید هم ... یعنی گاهی به این نتیجه رسیده‌ام که نکند ...

حرفش را قطع کرد. بلند شد و گفت:

– ولی همان‌طور که گفتم. اینها محرمانه است. یادتان که نرفته؟ فقط

خواهش می‌کنم اگر دیدید کسی دارد تعقیب می‌کند. جاسوسی‌ام را

می‌کند. حتماً به من خبر بدهید و معرفی‌اش کنید.  
بعد رفت. شیک و پیک، مفلوک، حقیر. خانم مارپل از پشت سر  
نگاهش کرد و به فکر فرورفت.

یک نفر گفت:

– خل است. واقعاً خل است.

والتر هاد کنار خانم مارپل ایستاده بود. دستهایش را توی جیبش  
کرده و اخمهایش را به هم کشیده بود و به ادگار لاوسن چشم دوخته بود  
که داشت دور می‌شد.

– معلوم نیست تو این خراب‌شده چه خبر است. همه از دم مخشان  
عیب دارد.

خانم مارپل چیزی نگفت. والتر ادامه داد:

– این پسر ادگار. نظرتان درباره‌اش چیه؟ ادعا می‌کند پسر لرد  
مونتگومری<sup>۱</sup> است. به نظر من که بعید است. بهش نمی‌خورد. با  
چیزهایی که من درباره‌اش شنیده‌ام. امکان ندارد.

خانم مارپل گفت:

– بله. به نظر من هم بعید است.

– ولی به جینا جوری دیگری گفته. گفته وارث تاج و تخت تزار روس  
است و پسر دوک اعظم یا این‌طور چیزی است. جالب است! یعنی این  
یارو خودش نمی‌داند باباش کی بوده؟

خانم مارپل گفت:

– نه. گمان نکنم بدانند، و مشکل همین جاست.

ولتر خیلی شل و ول خودش را انداخت روی صندلی کنار خانم مارپل  
و جمله قبلی‌اش را تکرار کرد:

– همه از دم مخشان عیب دارد.

۱. منظور برنارد لار مونتگومری (Bernard Law Montgomery) فرمانده سپاه هشتم ارتش  
بریتانیا در آفریقا و اروپا و برنده نبرد معروف العلمین است. – م.



– شما مثل اینکه از اینجا خوشتان نمی‌آید؟  
والتر اخم کرد و گفت:

– من گیج شده‌ام. سردر نمی‌آورم. این خانه، آدم‌هاش، تشکیلاتش ... نمی‌فهمم. پولدارند. هرچی دلت بخواهد، پول دارند. ولی بین چطوری زندگی می‌کنند! سرویس چینی قدیمی تزک‌دار با ظروف ساده و معمولی. همه را قاطی کرده‌اند. خدمتکارها افتضاح‌اند. همین‌طوری الکی چند نفر را استخدام کرده‌اند. این هم از فرشها و پرده‌ها و روکش صندلیها. همه ساتن و زربفت و اعلا. ولی از ریخت افتاده و دارد از کهنگی می‌پوسد. قوری‌های گنده نقره که زرد شده و از جلا افتاده و هیچ‌کس نیست که دستی بهشان بکشد و تمیزشان کند. خانم سراکولد اصلاً به این چیزها توجه ندارد. دیشب دیدید چه لباسی پوشیده بود؟ یک بلوز کهنه که زیر بغلش را وصله کرده بود. در حالی که می‌تواند برود به بهترین مغازه‌ها و شیکترین لباسها را بخرد. از باند استریت یا هرجا. توی پول غلت می‌زنند، آن وقت این‌طوری زندگی می‌کنند.  
مکث کرد و به فکر فرو رفت.

– من خوب می‌دانم بی‌پولی یعنی چه. البته اشکالی ندارد. به شرط اینکه آدم جوان و قوی باشد و بخواهد کار کند. من خودم هیچ وقت پول زیادی نداشتم. ولی سعی می‌کردم چیزی را که می‌خواهم به دست بیاورم. زمانی می‌خواستم تعمیرگاه باز کنم. مقداری پول کنار گذاشته بودم. در این مورد با جینا صحبت کردم. گوش کرد. ظاهراً می‌فهمید. من اطلاعات زیادی درباره‌ی او نداشتم. دخترها وقتی لباس فرم می‌پوشند، همه شبیه هم‌اند. یعنی از روی لباس و قیافه نمی‌شود فهمید کدام پولدار است و کدام نیست. البته حدس می‌زدم از لحاظ تحصیلات و این چیزها مقداری از من بالاتر باشد. ولی برایم فرقی نمی‌کرد. خلاصه به هم علاقه‌مند شدیم. ازدواج کردیم. من مقداری پس‌انداز داشتم. جینا هم همین‌طور. قرار گذاشتیم بعد از ازدواج یک ایستگاه پمپ بنزین بزنیم. نظر جینا بود. هر دو خل و دیوانه بودیم. کشته و مرده هم بودیم.

بعد آن خاله از خودراضی جینا برایمان مشکلاتی ایجاد کرد ... جینا می‌خواست برگردد انگلستان که مادر بزرگش را ببیند. به نظرم حق داشت. اینجا کشورش بود. من هم بدم نمی‌آمد انگلستان را ببینم. چیزهای زیادی راجع به انگلستان شنیده بودم. بنابراین آمدم. فقط برای اینکه سری بزنیم و برگردیم. این تصور من بود ...

گره ابروانش تبدیل به اخم واقعی شد و ادامه داد:

- ولی این اتفاق نیفتاد. توی این دیوانه‌خانه گیر کرده‌ایم. مرتب می‌پرسند چرا اینجا نمی‌مانیم. چرا خانه و زندگی‌مان را به اینجا منتقل نمی‌کنیم. برای من اینجا کلی کار است. کار! کارش این است که به تبهکارها آبنبات بدهم. من این‌طور کاری نمی‌خواهم. دلم نمی‌خواهد به این تبهکارها کمک کنم که به کثافتکاری‌شان ادامه دهند ... اصلاً معنی این کارها چیه؟ اینجا می‌تواند بهشت واقعی باشد. واقعاً مثل بهشت باشد. یعنی این پولدارها نمی‌فهمند که چه شانی آورده‌اند؟ نمی‌فهمند که بقیه مردم دنیا چقدر حسرت این چیزها را دارند ولی دستشان به جایی نمی‌رسد؟ یعنی این حماقت نیست که آدم به بخت خودش لگد بزند؟ من از کار کردن ابایی ندارم. ولی کاری می‌کنم که دوست دارم و بدانم فایده‌ای دارد. کاری می‌کنم که به جایی برسم. اینجا احساس می‌کنم توی نار عنکبوتی گیر کرده‌ام. جینا هم ... از کار جینا هم سردر نمی‌آورم. جینا با آن روزهایی که در امریکا ازدواج کردیم. خیلی فرق کرده. حتی ... خدا بگویم چه کارش کند ... نمی‌توانم باهاش حرف بزنم. تف به این روزگار!

خانم مارپل با مهربانی گفت:

- بله. می‌فهمم چه می‌گویید.

والی نگاه کوتاهی به خانم مارپل انداخت و گفت:

- شما تنها کسی هستید که من پیش حرف زدم. بیشتر وقتها ساکت و لام تا کام حرفی نمی‌زنم. نمی‌دانم در شما چی دیدم که سر درد دلم باز شد. البته شما هم معلوم است که انگلیسی هستید. انگلیسی واقعی. ولی

من را یاد خاله بتسی خودم در امریکا می‌اندازید.

– خب این خیلی خوب است.

والی با حالتی فکورهانه ادامه داد:

– زن خیلی عاقلی است خاله بتسی من. خیلی نحیف و تکیده است و

خیال می‌کنی دماغش را بگیری. نفسش بند می‌آید. ولی این‌طور

نیست. خیلی جان‌سخت است. بله، واقعاً خیلی جان‌سخت است.

بلند شد و عذرخواهی کرد.

– ببخشید که این‌جوری حرف زدم.

برای اولین بار لبخند زد. لبخند ملیحی بود و با این لبخند ناگهان از

آن پسرک اخموی دست و پاچلفتی به جوان برازنده جذابی تبدیل شد.

دنبال حرفش را گرفت:

– مجبور بودم درد دل کنم. ولی نباید این حرفها را به شما می‌زدم.

خانم مارپل گفت:

– نه پسر، اشکالی ندارد. من خودم خواهرزاده دارم. البته سَنَس از

شما خیلی بیشتر است.

یک لحظه فکرش رفت پیش خواهرزاده‌اش ریموند وست که

نویسنده فاضل و مدرنی بود. ولی با والتر هاد خیلی فرق داشت و

دشوار می‌شد دو نفر را پیدا کرد که این همه با هم فرق داشته باشند.

والتر هاد گفت:

– یک نفر دیگر دارد می‌آید پیستان که از من خوشش نمی‌آید.

بنابراین من می‌روم. فعلاً خداحافظ. خیلی ممنون که به حرفهایم گوش

دادید.

با گامهای بلند دور شد. خانم مارپل چشم دوخت به میلدرد استرت

که از میان چمنزار به سمت او می‌آمد.

– می‌بینم که این یارو داشت مختان را می‌خورد. واقعاً فاجعه بود.  
– فاجعه؟

– ازدواج جینا را می‌گویم. ثمرهٔ مسافرتش به امریکا بود. من همان موقع به مامان گفتم کار اشتباهی است. به هر حال اینجا منطقهٔ خلوت و آرامی است. خیلی کم پیش آمده که دزدی و سرقت و این چیزها داشته باشیم. خیلی از مردم ناخواسته برای خانواده‌هایشان دردسر ایجاد می‌کنند. برای خودشان هم همین‌طور. من که اصلاً خوشم نمی‌آید.  
خانم مارپل با حالتی فکورانگه گفت:

– تشخیص درست از غلط کار ساده‌ای نیست. منظورم در مورد بچه‌هاست. احتمال حملهٔ دشمن و تصور اینکه بچه‌ها زیر لوای رژیم آلمان بزرگ شوند، هرکسی را به فکر فرو می‌برد. تازه خطر بمباران هوایی هم بود.

خانم اسنرت گفت:

– این حرفها چرت است. من شک نداشتم که پیروز می‌شویم. ولی مامان همیشه در مورد جینا کارهای نامعقولی می‌کرد. زیادی لوسش کرده بود. اصلاً لزومی نداشت او را از ایتالیا به اینجا بیاورد.  
– پدرش که مخالفتی نداشت؟

– سان سوریانو؟ نه بابا، ایتالیایی‌ها را که می‌شناسید. تنها چیزی که برایشان مهم است پول است. اصلاً از اول به خاطر پول با پپا ازدواج کرد.

– ولی من شنیده‌ام به پپا علاقه داشته و از مرگش خیلی متأثر شده.  
– به نظر من همه‌اش ادابازی بود. نمی‌فهمم مامان اصلاً چطور راضی شد پپا با یک خارجی ازدواج کند. به نظرم مثل خیلی از امریکایی‌ها به لقب و عنوان و این چیزها اهمیت می‌دهد.

خانم مارپل با ملایمت گفت:

– به نظرم کری لونیز اصلاً توی عالم دیگری زندگی می‌کند.  
– می‌دانم. ولی من طاقت این چیزها را ندارم. طاقت این اداها و

پروژه‌های ایده‌آلستی مامان را ندارم. نمی‌دانید با این کارهایش چه مشکلاتی ایجاد کرده. من اینها را از روی علم و اطلاع می‌گویم. وسط همه اینها بزرگ شدم. خاله جین.

خانم مارپل از اینکه شنید «خاله جین» صدایش می‌کند. کمی جا خورد. ولی قدیم همین‌طور صدایش می‌کردند. خودش عیدها وقتی برای بچه‌ها هدیه می‌فرستاد. رویش می‌نوشت «با آرزوی بهروزی، از طرف خاله جین.» بچه‌ها هم اگر گاهی از او یاد می‌کردند، با اسم «خاله جین» بود. البته خیلی کم از او یاد می‌کردند. خانم مارپل این‌طور خیال می‌کرد.

با حالتی فکوره‌انه به زن میانسالی که کنارش نشسته بود چشم دوخت. به لبهای به‌هم‌فشرده‌اش. به خطوط عمیق صورتش که از کناره‌های بینی تا پایین کشیده شده بود. به دستهایش که آنها را محکم در هم قلاب کرده بود.

آرام گفت:

- لابد کودکی سختی داشته‌ای.

میلدرد با نگاهی مشتاق و تشکرآمیز به او نگریست و گفت:

- خوشحالم که لااقل یک نفر درک می‌کند. بیشتر مردم چیزی از مشکلات بچه‌ها نمی‌دانند. می‌دانید که پپا دختر خوشگلی بود. از من هم بزرگتر بود. همه فقط به او توجه می‌کردند. هم بابا و هم مامان تشویقش می‌کردند که خودنمایی کند. البته احتیاجی به تشویق نداشت. همیشه خودنمایی می‌کرد. ولی من بچه آرام و سربه‌زیری بودم. خجالتی بودم. پپا اصلاً خجالتی نبود. بچه‌ها از این چیزها خیلی رنج می‌کشند. خاله جین.

خانم مارپل گفت:

- می‌دانم.

- پپا همیشه می‌گفت میلدرد خنگ است. در حالی که من از او کوچکتر بودم و طبعاً نمی‌توانستم در درسها پایه‌پای او پیش بروم.

برای بچه خیلی سخت است که خواهرش از او جلو بزند. مردم به مامان می‌گفتند: «چه بچه نازی است.» پپا را می‌گفتند. توجهی به من نداشتند. حتی بابا فقط با پپا بازی و شوخی می‌کرد. باید می‌فهمیدند که این چیزها برای من خیلی دردناک است. ولی همه حواسشان به او بود. من هنوز بچه بودم و نمی‌فهمیدم که این چیزها روی شخصیت بچه تأثیر می‌گذارد.

لبه‌ایش لرزید. بعد دوباره آرام شد و گفت:

– خب این بی‌انصافی بود. واقعاً بی‌انصافی بود. من بچه خودشان بودم. ولی او بچه مردم بود. من خانواده داشتم. او هیچی نداشت. خانم مارپل گفت:

– شاید به همین دلیل به او توجه بیشتری می‌کرده‌اند.

میلدرد استرت گفت:

– واقعاً هم بیشتر دوستش داشتند.

مکثی کرد و بعد افزود:

– بچه‌ای که پدر و مادر خودش او را نخواستند. حتی شاید نامشروع بود. الان از رفتار جینا معلوم است. رگ و ریشه سالمی ندارد. این چیزها به رگ و ریشه آدم مربوط می‌شود. حالا هی لونیس تنوری بیافد و راجع به تأثیر محیط سخنرانی کند. من به این چیزها عقیده ندارم. اصل رگ و ریشه آدم است. به همین جینا نگاه کنید.

خانم مارپل گفت:

– جینا که دختر خیلی نازی است.

خانم استرت گفت:

– ولی رفتارش خوب نیست. همه غیر از مامان فهمیده‌اند که با استفن رستاریک روابط غیراخلاقی دارد. به نظر من واقعاً نفرت‌انگیز است. قبول دارم که ازدواج خوبی نداشته. ولی بالاخره زن شوهردار است. آدم وقتی ازدواج کرد. باید تبعاتش را بپذیرد. تازه خودش خواسته با این مرتیکه آشغال ازدواج کند. مجبورش که نکرده‌اند.

- یعنی واقعاً آشغال است؟

- خوب معلوم است. قیافه‌اش عین گانگترهاست. عنق و بی‌تربیت است. زورش می‌آید دو کلمه حرف بزند. اصلاً هیچی ندارد. نه ادب و تربیت دارد. نه تجربه دارد. هیچی ندارد.

خانم مارپل با ملایمت گفت:

- به نظرم غمگین است.

- برای چی باید غمگین باشد؟ دلیلی ندارد. البته جز کارهای جینا. این همه برایش زحمت می‌کنند. لونیس تا حالا چند تا کار بهش پیشنهاد کرده که مشغول شود و احساس بیهودگی نکند. ولی خودش دوست دارد بخورد و بخوابد و هیچ کار نکند.

بعد یکباره احساساتی شد و گفت:

- اصلاً اینجا غیرقابل تحمل است. من که واقعاً طاقتش را ندارم. لونیس تمام فکر و ذکرش این بچه‌هاست. ماما جز لونیس فکری ندارد. به نظرش هر کاری لونیس می‌کند درست است. وضع باغچه را ببینید. علفهای هرز همه جا را گرفته. تو خانه هم که هیچ کاری درست انجام نمی‌شود. می‌دانم که این روزها پیدا کردن خدمتکار سخت است. ولی بالاخره می‌شود کسی را پیدا کرد. مسئله کمبود منابع مالی نیست. مسئله این است که هیچ کس اهمیتی نمی‌دهد. اگر خانه من بود ...

حرفش را قطع کرد.

خانم مارپل گفت:

- متأسفانه همه باید بپذیریم که اوضاع جور دیگری است. این تشکیلات وسیع خودش مشکل ایجاد می‌کند. لابد برای تو خیلی غم‌انگیز بوده که برگشته‌ای و دیده‌ای اوضاع تغییر کرده و همه چیز عوض شده. واقعاً ترجیح می‌دهی به جای اینکه خانه مستقلی از خودت داشته باشی. اینجا زندگی کنی؟

میلدرد استرت سرخ شد. جواب داد:

- به هر حال اینجا خانه من است. خانه پدری من بود. هر اتفاقی هم

که بیفتد، برای من فرقی نمی‌کند. حق دارم که اگر بخواهم، اینجا را انتخاب کنم، و اینجا را انتخاب می‌کنم. فقط کاش مامان این کارها را نمی‌کرد. حتی خودش هم لباس مناسبی نمی‌پوشد. جولی برای این کارهایش خیلی حرص می‌خورد.

– اتفاقاً می‌خواستم راجع به خانم بلاور سؤال کنم.

– بودنش در اینجا برای ما نعمتی است. مامان را خیلی دوست دارد. سالها با او زندگی کرده. از زمان جانی رستاریک، در طی اتفاقات غم‌انگیزی که افتاد، جولی واقعاً عالی بود. لابد شنیده‌اید که جانی افتاد دنبال یک دختر هرزه یوگسلاو و با او ازدواج کرد. دختره واقعاً هرزه بود. کلی دلداه‌های جوراجور داشت. ولی مامان خیلی با وقار و خونردی برخورد کرد. بی‌سرو صدا از جانی طلاق گرفت. حتی تعارف کرد که پسرهای جانی برای تعطیلات اینجا باشند. در حالی که لزومی نداشت این کارها را بکند. می‌شد طور دیگری برنامه‌ریزی کرد. البته قبول دارم که بچه‌ها نمی‌توانستند پیش پدرشان و آن دختره زندگی کنند. ولی راههای دیگری هم وجود داشت. به هر حال مامان قبول کرد که اینجا باشند. خانم بلاور در تمام این مدت مثل کوه ایستاده بود و همه کارها را پیش می‌برد. گاهی به این نتیجه می‌رسم که زیاده‌روی می‌کرد و چون همه کارها را خودش به عهده می‌گرفت، باعث می‌شد گیجی و منگی مامان بیشتر شود. ولی واقعاً نمی‌دانم بدون او مامان باید چه کار می‌کرد.

مکث کرد و با شگفتی افزود:

– این هم لونیس. عجیب است. معمولاً توی باغ نمی‌آید.

آقای سراکولد با همان گیجی و حواس‌پرتی همیشگی به طرف آنها آمد. ولی انگار متوجه می‌لدرد نبود. چون با خانم مارپل کار داشت.

– خیلی باید ببخشید، خانم مارپل. تصمیم داشتم شما را با خودم ببرم و قسمتهای مختلف مؤسسه را نشانان بدهم. کارولین ازم خواسته بود. ولی متأسفانه باید بروم به لیورپول. به خاطر قضیه این پسر و انبار



راه‌آهن. ولی ماوریک می‌آید دنبالتان. تا چند دقیقه دیگر می‌رسد. من تا فردا عصر بر نمی‌گردم. خیلی خوب می‌شود اگر بتوانیم راضی‌شان کنیم که شکایت نکنند.

میلدرد بلند شد رفت. لونیس سراکولد متوجه رفتن او نبود. با آن چشم‌های نافذش از پشت شیشه‌های ته‌استکانی عینک زل زده به خانم مارپل.

دنبال حرفش را گرفت:

– واقعیت این است که دادگاه‌ها اغلب درست عمل نمی‌کنند. گاهی زیادی سخت می‌گیرند و گاهی با تسامح برخورد می‌کنند. محکومیت چند ماهه برای این بچه‌ها عامل بازدارنده نیست. حتی شاید برایشان نوعی تفریح باشد. به رفقایشان پز بدهند که بله، ما زندان بوده‌ایم. ولی محکومیت شدید باعث می‌شود سر عقل بیایند. راه دیگر این است که اصلاً برای جرم‌های خفیف مجرم را به زندان محکوم نکنند. برایش آموزش تأدیبی در نظر بگیرند. مثل آموزشهایی که ما در اینجا داریم ... خانم مارپل حرفش را قطع کرد و گفت:

– شما از آقای لاوسن راضی‌اید. آقای سراکولد؟ به نظر شما ... نرمال است؟

لونیس سراکولد چهره‌اش درهم رفت. جواب داد:

– امیدوارم بیماری‌اش عود نکرده باشد. چیزی به شما گفته؟

– گفت پسر وینستون چرچیل است و ...

– آها. از همان حرف‌های همیشه. این طفلکی همان‌طور که حدس می‌زنید نامشروع است و اصل و نسب درستی ندارد. در واقع انجمن خیریه‌ای در لندن او را به من معرفی کرد. مردی را در خیابان کتک زده بود و ادعا کرده بود که داشته او را می‌پاییده. این چیزها برای این نوع بیماران عادی است. جزئیاتش را می‌توانید از دکتر ماوریک پرسید. من سوابق خانوادگی‌اش را بررسی کردم. مادرش از خانواده فقیر ولی ابرومندی در پلیموث بوده. پدرش ملوان بوده و مادرش حتی اسم او را

نمی‌دانته ... بچه در وضع دشواری بزرگ شده. کم‌کم درباره پدرش و بعداً در مورد خودش دچار خیالات واهی شده. یونیفرمی می‌پوشیده و نشانهایی می‌زده که مجاز نبوده بزند ... همه اینها عادی است. ولی تشخیص ماوریک این است که رو به بهبودی است و جای امیدواری وجود دارد. فقط باید طوری عمل کنیم که به خودش اعتماد پیدا کند. من اینجا مسئولیتهایی به او سپرده‌ام و سعی کرده‌ام بهش یاد بدهم که اصل و نسب آدم مهم نیست؛ مهم این است که آدم چطور زندگی کند. سعی کرده‌ام کاری کنم که به تواناییهای خودش ایمان پیدا کند. تا حد زیادی هم بهبود یافته و اصلاح شده و از این لحاظ خوشحالم. حالا که شما می‌فرمایید ...

حرفش را قطع کرد و سر تکان داد.

خانم مارپل پرسید:

– خطرناک نیست آقای سراکولدا؟

– خطرناک؟ تا حالا تمایلی به خودکشی در او ندیده‌ام.

– منظورم خودکشی نبود. آقای لاون با من از دشمنانش حرف زد.

از افرادی که اذیتش می‌کنند. خود همین ... ببخشید که این حرف را می‌زنم. خطرناک نیست؟

– گمان نمی‌کنم به این مرحله برسد. ولی با دکتر ماوریک صحبت

می‌کنم. تا اینجا که وضعش رو به بهبودی بوده. ما خیلی امیدوار شده‌ایم.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

– من باید بروم. این هم جولی. شما را می‌سپارم به او.

خانم بلاور از راه رسید و گفت:

– اتومبیل دم در منتظر است. آقای سراکولدا. دکتر ماوریک از

موزه زنگ زد. گفتم من خانم مارپل را با خودم می‌برم. فرار شد دم در حیاط همدیگر را ببینیم.

– متشکرم. من دیگر باید بروم. کیفم کو؟

- تو ماشین است. آقای سراکولد.

لونیس سراکولد با عجله رفت. خانم مارپل از پشت سر نگاهش کرد و گفت:

- به کارش خیلی علاقه دارد.

خانم بلاور با حالتی خیلی جدی گفت:

- همه زندگی‌اش شده کار. اصلاً توجه ندارد که باید کمی هم به زنش برسد و از او مراقبت کند. در حالی که لابد می‌دانید که خانم سراکولد زن خیلی حساسی است. احتیاج به محبت و رسیدگی دارد. ولی اینجا تنها چیزی که مهم است چند تا جوانک غرغرو است که شرافت و درستکاری را کنار گذاشته‌اند و می‌خواهند راحت زندگی کنند و زورشان می‌آید کوچکترین کاری انجام بدهند. پس تکلیف جوانهای شریف و خانواده‌های آبرومند چه می‌شود؟ چرا کسی به فکر آنها نیست؟ شرافت و درستکاری برای آدمهای آن‌رمالی مثل لونیس سراکولد و دکتر ماوریک و همه این آدمهای خام و احساساتی که اینجا جمع شده‌اند، هیچ جاذبه‌ای ندارد. من و برادرهایم در شرایط خیلی سختی بزرگ شدیم. کسی تشویقمان نمی‌کرد که نق بزنیم و از همه طلبکار باشیم. راحتی! دنیای امروز دنیای راحتی و مفت‌خوری است. از توی باغ گذشتند و از دری که در حصار چوبی انتهای باغ تعبیه شده بود عبور کردند و رسیدند جلو در قوسی‌شکلی که اریک گالبراندسن برای ورودی اندرزگاه ساخته بود. ساختمانی زشت و قرص و محکم با آجرهای قرمز.

دکتر مارویک که به نظر خانم مارپل خودش آدم آن‌رمالی بود، به استقبالشان آمد و گفت:

- متشکرم. خانم بلاور. مطمئنم خانم ... ما ... چی بود اسمشان؟ آها. خانم مارپل. مطمئنم خانم مارپل از برنامه‌هایی که ما در اینجا داریم، خوششان می‌آید. به نحوه برخورد بی‌نظیری که با این معضل مهم داریم، علاقه‌مند می‌شوند. آقای سراکولد مرد با بصیرتی است. دید باز و

وسیعی دارد. سر جان استیل‌ول، رئیس سابق من هم از برنامه‌هایمان پشتیبانی می‌کند. تا زمانی که بازشته شد در وزارت کشور کار می‌کرد و با استفاده از نفوذش برای راه‌اندازی اینجا خیلی زحمت کشید. مشکل این افراد مشکل پزشکی است. ما سعی می‌کنیم این را به مقامات قضایی حالی کنیم. اهمیت روان‌پزشکی از زمان جنگ معلوم شد. اولین نتیجه مثبتی که داشت ... بگذریم. ببینید ما از همان اول با این مسئله چطور برخورد می‌کنیم. بالا را ببینید ...

خانم مارپل سرش را بلند کرد و جمله‌ای را که بالای تاق‌نمای در ورودی حکاکی شده بود خواند:

هر که از این در به درون آید، امید گمشده خویش را بازیابد.

– فوق‌العاده است. نه؟ این جمله واقعاً تکان‌دهنده است. قرار نیست این بچه‌ها را سرزنش یا مجازات کنیم. خیلی وقتها خودشان آرزوی مجازات دارند. ولی ما اینجا سعی می‌کنیم بفهمند که چه آدمهای خوبی هستند.

خانم مارپل گفت:

– مثل ادگار لاوسن؟

– بله. ادگار مورد خیلی خوبی است. باهش حرف زده‌اید؟

خانم مارپل گفت:

– بله. با من صحبت کرد.

با کمی شرمندگی افزود:

– البته با خودم گفتم شاید ... دیوانه است.

دکتر ماوریک غش‌غش خندید و گفت:

– همه ما دیوانه‌ایم، خانم جان.

راهنمایی‌اش کرد به داخل سالن و دنبال حرفش را گرفت:

– دیوانگی راز بقاست. اندکی دیوانگی در همه ما وجود دارد.

## بخش ششم

در مجموع روز خسته کننده‌ای بود.

خانم مارپل به این نتیجه رسید که فعالیت فکری فی‌نفسه آدم را خسته می‌کند. از خودش و واکنشهای خودش ناراضی بود. الگو یا شاید حتی الگوهای مختلفی وجود داشت. ولی تصویر واضحی از آنها نمی‌دید. هر آشوبی که در درونش حس می‌کرد، به نوعی به شخصیت بیمارگون اما نه چندان غیرعادی ادگار لاونس مربوط می‌شد. باید حافظه‌اش را می‌کاوید و نمونه مشابه او را در خاطراتش پیدا می‌کرد. با زحمت، خاطرات پراکنده‌ای را که به مغزش هجوم می‌آورد کنار زد. ماجرای عجیب آقای سلکرک و وانت بارش، پستی حواس پرت، باغبانی که روزهای دوشنبه عید خمین کار می‌کرد، ماجرای عجیب لباس‌زیرهای تابستانی.

ادگار لاونس مشکل داشت، مشکلی که دقیقاً نمی‌دانست چیست و فراتر از واقعیت‌های ملموس و عینی بود. ولی هر چه فکر می‌کرد، نمی‌فهمید اشکال کار او، هر چه هست، چه ربطی به کری لونیز دارد. در الگوهای مغشوشی که از زندگی در استونی‌گینس در ذهن داشت، خواستها و مشکلات اهالی آنجا بر همدیگر تأثیر داشت. ولی هیچ‌کدام آنها (تا جایی که می‌دید) بر زندگی کری لونیز تأثیری نداشت.

کری لونیز ... ناگهان دریافت که غیر از روت که الان اینجا نبود، تنها کسی که به او کری لونیز می‌گفت خودش بود. شوهرش او را کارولین صدا می‌زد، خانم بلاور از او به اسم کارا یاد می‌کرد، استفن رستاریک

درباره او فقط عنوان «مدونا»<sup>۱</sup> را به کار می‌برد. والی از عنوان رسمی خانم سراکولد استفاده می‌کرد. و جینا ترجیح می‌داد به او «مادربزرگ» بگوید.<sup>۲</sup>

آیا این نامهای مختلفی که برای کارولین لونیز سراکولد به کار می‌رفت، معنای خاصی داشت؟ آیا این خانم برای همه نوعی نماد بود و او را شخص حقیقی تلقی نمی‌کردند؟

صبح روز بعد، کری لونیز در حالی که آرام آرام حرکت می‌کرد و مثل همیشه کمی پاهایش را می‌کشید، از دور پیدا شد و نزدیکتر آمد و روی نیمکت کنار خانم مارپل نشست. از خانم مارپل پرسید در چه فکری است و خانم مارپل فوری جواب داد:

- در فکر توام.

- در فکر من؟

- راستش را بگو. کری لونیز. تو هیچ نگرانی نداری؟

کری لونیز که چشمهای آبی روشنش از تعجب گرد شده بود، گفت:

- نگرانی؟ چه نگرانی‌ای می‌خواهم داشته باشم. جین؟

خانم مارپل چند بار پلک زد و بعد جواب داد:

- خب، هرکس نگرانیهایی دارد، مثلاً نگرانی من آفت گیاهان باغچه

و رفوی لباسهای زیر و تهیه آبنبات برای شراب آلوسیا، و امثال

اینهاست. طبیعی است که تو هم باید نگرانیهایی داشته باشی.

خانم سراکولد جواب روشنی نداد. گفت:

- خب از این لحاظ، بله. من هم نگرانیهای زیادی دارم. مثلاً اینکه

لونیس خیلی کار می‌کند و استفن یکسر توی سالن تئاتر مشغول کار

۱. Madonna اینجایی است و عنوان محترمانه‌ای است که برای خانمها به کار می‌رود. مثل

«مادام» و «مادامزل» و امثال اینها. - م.

۲. در اصل Grandam که به نظر ترکیبی از مامان بزرگ (grandmother) و پاتوی

اعظم (Grand Dame) است. - م.

است و بادش می‌رود غذا بخورد و جینا خیلی عصبی است. ولی آدمها را که نمی‌شود تغییر داد. امکان ندارد. بنابراین نگرانی فایده‌ای ندارد.

– می‌لدرد هم زیاد خوشحال نیست. درست می‌گوییم؟

خانم سراکولد گفت:

– نه. می‌لدرد همیشه ناراضی است. از بچگی این‌طور بوده. برعکس

پپا که همیشه شاداب بود.

خانم مارپل گفت:

– شاید دلیلی دارد که همیشه ناراحت است.

کری لونیز آرام گفت:

– چون خودی می‌کند؟ بله. به نظر من هم خودی تأثیر دارد. ولی

واقعیت این است که آدم برای احساساتش احتیاج به دلیل ندارد.

هرکس یک جور است. قبول داری. جین؟

خانم مارپل یاد دوشیزه مونکریف افتاد که سالیان دراز اسیر مادر

علیل و دیکتاتورش بود. همیشه آرزو داشت که مسافرت برود و دنیا را

بیند. ولی امکانش نبود. و بعد که بالاخره خانم مونکریف به رحمت

خدا رفت و توی قبرستان کلیسا آرام گرفت و دوشیزه مونکریف نجات

یافت و صاحب درآمدی شد. چقدر همه اهالی سنت‌ماری مید خوشحال

شدند. مدتی بعد، دوشیزه مونکریف سفرهایش را آغاز کرد. ولی هنوز

تا جزایر یر<sup>۱</sup> بیشتر نرفته بود که تصمیم گرفت به یکی از دوستان

قدیمی مادرش در آنجا سری بزند و وضع رقت‌بار آن پیرزن و

تمارضهای او را که دید. چنان دلش سوخت که همه برنامه‌های

بعدی‌اش را لغو کرد و همان‌جا توی ویلای پیرزن ماندگار شد و همه

عمرش را مجبور بود کار کند و زور بشنود و یک بار دیگر در آرزوی

افق بازتری بسوزد و بسازد. خانم مارپل گفت:

– حق با توست. کری لونیز.

– البته عدم نگرانی من بیشتر به خاطر زحمتهای جولی است. تازه با جانی رستاریک ازدواج کرده بودم که آمد اینجا و از همان اول واقعاً زحمت می‌کشید. طوری از من مراقبت می‌کند که انگار من بچه‌ام یا علیل و زمین‌گیرم و هیچ کاری ازم ساخته نیست. اصلاً نمی‌گذارد دست به سیاه و سفید بزنم. واقعاً بعضی وقتها خجالت می‌کشم. باور کن اگر لازم باشد حاضر است به خاطر من آدم بکشد. به نظرت عجیب نیست؟  
خانم مارپل گفت:

– معلوم است خیلی دوست دارد.

خانم سراکولد خنده زنگداری کرد و گفت:

– عصبانی می‌شود. دوست دارد بهترین لباسها را بپوشم و در نجمل زندگی کنم. به نظرش همه باید فقط به من برسند و صبح تا شب برایم خوش رقصی کنند. تنها کسی است که علاقه‌ای به کارهای لونیس ندارد. به نظرش این بچه‌ها همه جنایتکارهای لوسی هستند که اصلاً ارزش ندارند که آدم برایشان کاری بکند. معتقد است اینجا نور است و برای روماتیسم خوب نیست و باید بروم به مناطق گرم و خشک مثل مصر و این جور جاها.

– روماتیسم خیلی اذیتت می‌کند؟

– این اواخر بدتر شده. راه رفتن برایم سخت است. عضلات پاهایم

می‌گیرد.

دوباره لبخندی فریبنده و جادویی زد و ادامه داد:

– ولی کاری نمی‌شود کرد. پیری است دیگر!

خانم بلاور با عجله از در شیشه‌ای بیرون آمد و گفت:

– تلگراف داری. کارا. همین‌الآن تلفنی متن تلگراف را خواندند.

کریستین گالبراندسن امروز عصر می‌رسد.

کری لونیز که معلوم بود تعجب کرده گفت:

– کریستین؟ نمی‌دانستم در انگلستان است.

– سونیت بلوطی را آماده کنم؟



– بله، بی‌زحمت. پله هم که ندارد؛ راحت‌تر است.

خانم بلاور سر تکان داد و برگشت داخل خانه. کری لونیز گفت:

– کریستین ناپسری من حساب می‌شود. پسر بزرگ اریک است.

در واقع دو سال از من بزرگتر است. عضو هیئت امنای مؤسسه است.

عضو اصلی. چقدر بد شد که لونیس نیست. کریستین معمولاً یک شب

بیشتر نمی‌ماند. همیشه کار دارد و سرش شلوغ است. در حالی که لابد

کلی حرف دارند و باید با هم صحبت کنند.

کریستین گالبراندسن عصر موقع صرف چای رسید. مردی بود

هیکلی و چهارشانه که خیلی آرام و شمرده حرف می‌زد. با محبت بسیار

با کری لونیز احوالپرسی کرد.

– چطوری کری لونیز؟ اصلاً فرقی نکرده‌ای. هیچ.

دست روی شانه‌هایش گذاشته بود و لبخند می‌زد. بعد یک نفر آستین

لباسش را کشید و گفت:

– کریستین!

کریستین برگشت.

– آه، تویی میلدرد؟ حالت چطور است، عزیزم؟

– خوب نیستم. مدتی است حالم اصلاً خوب نیست.

– چه بد. چه بد.

بین کریستین گالبراندسن و خواهر ناتنی‌اش شباهت عجیبی بود.

در حالی که حدود سی سال اختلاف سن داشتند و هرکس آنها را می‌دید،

خیال می‌کرد پدر و دخترند. میلدرد از ورود کریستین خیلی خوشحال

شده بود. شنگول و پرحرف شده بود و در طی روز مرتب از «داداشم،

کریستین» و «برادرم، آقای گالبراندسن» حرف می‌زد.

گالبراندسن رو به جینا کرد و گفت:

– خانم کوچولو چطورند؟ هنوز با شوهرت اینجایی؟

– بله. اینجا حسابی جا افتاده‌ایم. مگر نه، والی؟

والی گفت:

– ظاهراً.

گالبراندسن با چشمهای ریز و تیزبینش نگاه کوتاهی به والی انداخت و او را ورنانداز کرد. والی مطابق معمول اخمو و نجوش بود. بعد گفت: – خوب است. همه دور هم جمعیم.

خیلی با خوشرویی و مهربانی این حرف را زد. ولی خانم مارپل به نظرش رسید برخلاف ظاهرش چندان سرحال نیست. از حالت لبهایش معلوم بود از چیزی ناراحت است و رفتارش نشان می‌داد. چیزی فکرش را مشغول کرده.

وقتی خانم مارپل را به او معرفی کردند. با کنجکاوی نگاهی به خانم مارپل انداخت و او را برانداز کرد. خانم سراکولد گفت:

– نمی‌دانستم که تو در انگلستانی. کریستین.

– بله. ناگهانی آمدم.

– خیلی بد شد که لونیس اینجا نیست. تا کی هستی؟

– قصد داشتم فردا بروم. لونیس کی برمی‌گردد؟

– فردا بعداز ظهر یا فردا شب.

– پس باید یک شب دیگر هم بمانم.

– کاش از قبل گفته بودی ...

– تو که خودت می‌دانی. کری لونیس. کارهای من همیشه این‌جوری

است. خیلی ناگهانی تصمیم می‌گیرم.

– پس می‌مانی که لونیس را ببینی؟

– بله. باید حتماً بینمش.

خانم بلاور به خانم مارپل گفت:

– آقای گالبراندسن و آقای سراکولد اعضای هیئت‌امنای مؤسسه

گالبراندسن‌اند. دو عضو دیگر. اسقف کرومر و آقای گیلفوی هستند.

معلوم شد کریستین گالبراندسن به خاطر کاری که به مؤسسه

گالبراندسن مربوط می‌شود به استونی‌گیتس آمده. به نظر خانم بلاور و

بقیه این طبیعی بود. ولی خانم مارپل به فکر فرورفت. گالبراندسن یکی دو بار که کری لونیز متوجه نبود. با حالتی گیج و فکورهانه نگاهش کرد. نگاهی که خانم مارپل از آن تعجب کرد و با خودش گفت این چه جور نگاهی است که به کری لونیز می‌کند. بعد نگاهش از کری لونیز روی بقیه لغزید و در خفا همه را برانداز کرد. به نظر عجیب می‌آمد.

بعد از عصرانه. خانم مارپل به خاطر رعایت ادب از بقیه جدا شد و به کتابخانه رفت. ولی وقتی مشغول بافتنی بود. با تعجب دید آقای گالبراندسن در را باز کرد و آمد تو. کنارش نشست و گفت:

- شما از دوستان قدیمی کری لونیز هستید. درست می‌گویم؟

- بله. در ایتالیا تو مدرسه با هم بودیم. آقای گالبراندسن. سالها پیش.

- که این طور. لابد خیلی بهش علاقه دارید؟

خانم مارپل با اشتیاق گفت:

- خب. بله.

- به نظرم همه این‌طورند. دوستش دارند. باید هم دوستش داشته باشند. چون زن خیلی خوبی و نازنینی است. از روز اولی که با پدرم ازدواج کرده. من و برادرانم از صمیم قلب دوستش داشته‌ایم. برای پدرم همسر فداکاری بود و به افکار و عقایدش احترام می‌گذاشت. هیچ به فکر خودش نیست. فقط به فکر رفاه و خوشبختی بقیه است.

خانم مارپل گفت:

- کری لونیز همیشه آرمانخواه بوده.

- آرمانخواه؟ بله. بله. همین‌طور است. شاید به همین دلیل همیشه

فقط خوبیها را می‌بیند. پلشتی و نکستی را که توی دنیا وجود دارد حس نمی‌کند.

خانم مارپل با تعجب نگاهش کرد. قیافه گالبراندسن جدی و عبوس

بود. از خانم مارپل پرسید:

- وضع سلامتی‌اش چطور است؟

خانم مارپل دوباره تعجب کرد.

جواب داد:

– به نظرم حالش خوب است. مشکلی ندارد. البته غیر از آرتروز یا روماتیسم.

– روماتیسم؟ بله. قلبش چطور است؟ ناراحتی قلبی ندارد؟

خانم مارپل این بار پاک شگفت‌زده شد.

گفت:

– تا جایی که من می‌دانم خوب است. ولی من بعد از سالها تازه دیروز برای اولین بار دیدمش. اگر مایلید از وضع سلامتی‌اش اطلاع دقیقی داشته باشید. باید از اهالی خانواده پرسید. مثلاً از کسی مثل خانم بلاور.

– خانم بلاور ... بله. خانم بلاور. یا شاید هم می‌لدرد؟

– بله. از می‌لدرد هم می‌توانید پرسید.

خانم مارپل کمی معذب بود. کریستین گالبراندسن زل زده بود و نگاهش می‌کرد.

پرسید:

– بین مادر و دختر رابطه خیلی صمیمانه‌ای وجود ندارد. درست

می‌گوییم؟

– بله. به نظرم همین‌طور است.

– حیف است. واقعاً حیف است. می‌لدرد تنها بچه‌ای است که دارد.

ولی چه کار می‌شود کرد. از خانم بلاور تعریف کنید. به کری لونیاز علاقه دارد؟

– گمان می‌کنم.

کریستین گالبراندسن اخم‌هایش را توی هم کرده بود. با لحنی که

انگار با خودش حرف می‌زند. گفت:

– البته جینا کوچولو هم هست. ولی جینا هنوز بچه است. مشکل

است ...

حرفش را قطع کرد و دوباره گفت:

- گاهی وقتها تصمیم‌گیری دشوار است و آدم نمی‌داند چه راهی بهتر است. من همیشه میل دارم بهترین راه را انتخاب کنم. میل دارم طوری عمل کنم که آسیبی به خانم نرسد و کوچکترین ناراحتی برایش ایجاد نشود. ولی آسان نیست. اصلاً آسان نیست.

در همین موقع خانم استرت آمد توی کتابخانه و گفت:

- تو اینجا ای. کریستین؟ داشتیم دنبالت می‌گشتیم. دکتر ماوریک می‌خواست راجع به برنامه‌های اینجا با تو صحبت کند.

- دکتر جوانی که تازه آمده؟ نه. نه. صبر می‌کنم تا لونیس برگردد.

- الان تو اتاق لونیس منتظر است. می‌خواهی بهش بگویم ...

- نه. خودم باهاش حرف می‌زنم.

با عجله از اتاق بیرون رفت. میلدرد از پشت سر نگاهش کرد و بعد

خیره شد به خانم مارپل و گفت:

- نمی‌دانم چه مشکلی پیش آمده. به نظرم کریستین سرحال نیست ...

به شما چیزی نگفت؟

- فقط از وضع جسمانی مادرت سؤال کرد.

- وضع جسمانی مادرم؟ چرا باید این‌طور سؤال بکند؟

لحنش تند بود و صورت چهارگوش و بزرگش به سرخی می‌زد.

- نمی‌دانم.

- مادر مشکلی ندارد. با اینکه سنی‌اش گذشته. حالش خیلی هم

خوب است. خدا را شکر از من بهتر است.

مکشی کرد و بعد گفت:

- شما هم همین را بهش گفتید؟

خانم مارپل گفت:

- من واقعاً در این باره اطلاعی ندارم. راجع به قلبش از من پرسید.

- قلبش؟

- بله.

- قلبش طوری نیست. خیلی هم خوب است.
- خوشحالم که این را می‌شنوم.
- چرا کریستین باید این‌طور سؤالهای عجیبی بکند؟  
خانم مارپل گفت:
- چه عرض کنم.

## بخش هفتم

روز بعد در ظاهر بدون حادثه خاصی سپری شد. با وجود این، به نظر خانم مارپل نشانه‌هایی از تنش و اضطراب نهانی مشهود بود. کریستین گالبراندسن صبح را با دکتر ماوریک گذراند و یکسر به گشت و گذار در مؤسسه و بحث درباره نتایج کلی برنامه‌های مؤسسه مشغول بود. عصر با جینا رفت ماشین‌سواری و بعد از آن از خانم بلاور خواست باغ را به او نشان بدهد. خانم مارپل به نظرش رسید باغ بهانه است و در واقع دنبال فرصتی است که با خانم بلاور تنها باشد و بتواند خصوصی گپ بزنند. اما اگر دیدار گالبراندسن به مسائل کاری مربوط می‌شد، چه کار به خانم بلاور داشت؟ چون مسلماً خانم بلاور فقط به امور خانه و خانواده رسیدگی می‌کرد و کارهای مؤسسه به او مربوط نمی‌شد.

با وجود این، خانم مارپل با خودش گفت شاید خیالاتی شده. تنها انفاق نگران‌کننده آن روز ساعت چهار روی داد. خانم مارپل بافتنی‌اش را کنار گذاشته بود و رفته بود قبل از چای توی باغ قدم بزنند. داشت بوته آزالیای پنخس و پلایی را صاف می‌کرد که ناگهان ادگار لاوسن که با خودش حرف می‌زد و تقریباً به حالت دو از دور به طرف او می‌آمد، از راه رسید و محکم به او برخورد کرد.

لاوسن فوری گفت:

- معذرت می‌خواهم.

ولی خانم مارپل از نگاه خیره و حالت چشمهایش در شگفت شد.

پرسید:

- حالتان خوب است، آقای لاوسن؟

– خوب؟ چطور ممکن است خوب باشم؟ باور نمی‌کنم. دارم از تعجب شاخ درمی‌آرم. بدجوری شوکه شده‌ام.

– چرا شوکه شده‌اید. آقای لاوسن؟

لاوسن نگاه کوتاهی به خانم مارپل انداخت و بعد دو طرفش را ورنانداز کرد. خانم مارپل جداً نگران شد. لاوسن با شک و تردید گفت:

– می‌توانم به شما بگویم؟ نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم. آن‌قدر برایم جاسوس گذاشته‌اند و کارهایم را زیر نظر داشته‌اند که جرئت نمی‌کنم حرف بزنم.

خانم مارپل تصمیمش را گرفت. دست لاوسن را گرفت و او را با خودش برد و گفت:

– بیایید از این طرف ... اینجا درخت و این چیزها نیست و کسی نمی‌تواند مخفی شود و استراق‌سمع کند.

لاوسن گفت:

– بله. بله. درست است.

نفس عمیقی کشید. سرش را جلو آورد و خیلی یواش گفت:

– من کشفی کرده‌ام. کشف وحشتناکی کرده‌ام.

رعشه‌ای بدنش را فراگرفته بود و تقریباً داشت گریه می‌کرد.

– بهش اعتماد کردم. حرفش را باور کردم ... ولی همه‌اش دروغ بود.

دروغ. دروغ ... این دروغها را می‌گفت که من حقیقت را نفهمم. دیگر

طاقت ندارم. خیلی نامردی است. تنها کسی بود که من بهش اعتماد

داشتم. حالا می‌بینم همه چیز زیر سر خودش بوده. دشمن من اوست.

اوست که برایم جاسوس گذاشته و همه کارهایم را زیر نظر داشته. ولی

ولش نمی‌کنم. باهاش حرف می‌زنم. بهش می‌گویم می‌دانم که چه

نامردی‌هایی کرده.

خانم مارپل پرسید:

– منظورتان از «او» کیه؟



ادگار لاوسن صاف ایستاد. قیافه‌اش خشم‌آلود و رقت‌بار نبود. فقط مضحک بود. گفت:

– پدرم. دارم از پدرم حرف می‌زنم.

– منظورتان وایکنت مونتگمری است یا وینستون چرچیل؟

ادگار نگاه تمسخرآمیزی به او انداخت و گفت:

– این فکرها را توی کله‌ام کرده بودند که حقیقت را نفهمم. ولی حالا

همه چیز را می‌دانم. دوستی پیدا کرده‌ام که همه چیز را برایم تعریف

کرده. دوست واقعی. بهم گفته که چقدر تا حالا گولم زده‌اند و فریبم

داده‌اند. ولی پدرم حالا با من طرف است. جلوی من می‌ایستم و بهش

می‌گویم چه دروغهایی گفته. همه دروغهایش را رو می‌کنم. می‌خواهم

بینم چه جوابی دارد.

بعد ناگهان راه افتاد و با سرعت دور شد.

خانم مارپل با قیافه‌ای نگران و جدی برگشت داخل خانه.

دکتر ماوریک گفته بود: «کمی دیوانگی در همه ما وجود دارد.»

به نظرش می‌رسید در مورد ادگار لاوسن قضیه فراتر از این

حرفهاست.

## ۲

لونیس سراکولد ساعت شش و نیم رسید. اتومبیلش را جلو در حیاط

پارک کرد و قدم‌زنان از داخل باغچه عبور کرد و وارد خانه شد. خانم

مارپل که از پنجره نگاه می‌کرد، دید که کریستین گالبراندسن به

استقبالش رفت و با هم احوالپرسی کردند و بعد دو نفری توی تراس

قدم می‌زدند و گفتگو می‌کردند.

خانم مارپل حواسش جمع بود و دوربینش را آورده بود. حالا وقتش

بود که دوربین را به کار بیندازد. باید می‌فهمید سهره‌ها بالای درختان

دوردست پرواز می‌کنند یا نه!

قبل از اینکه دوربینش را بالا ببرد و آسمان را نگاه کند، چند لحظه با

همان دوربین به فضای پایین‌تر چشم دوخت. قیافه هر دو جدی و نگران بود. خانم مارپل کمی بیشتر خم شد. بخشهایی از گفتگویشان را به طور پراکنده می‌شنید. اگر هر کدام سر بلند می‌کردند، فقط خانم پرنده‌شناسی را می‌دیدند که دوربینش را به طرف بالا گرفته و پرنده‌ها را تماشا می‌کند و توجهی به آنها ندارد.

گالبراندسن داشت می‌گفت:

– بهتر است کری لونیز را خبر نکنیم ...

دفعه بعد که از نزدیکی خانم مارپل گذشتند، لونیس سراکولد می‌گفت:

– اگر نفهمد، بهتر است. البته قبول دارم که قضیه به او مربوط می‌شود ...

بعد جملات پراکنده دیگری شنید: «موضوع خیلی مهمی است ... هیچ توجیهی ندارد ... مسئولیت بزرگی به دوش ماست ... شاید بهتر باشد با افراد دیگری هم مشورت کنیم ...»  
در آخر صدای گالبراندسن را شنید که گفت:  
– سرد شده. برویم تو.

خانم مارپل مات و مبهوت سرش را عقب کشید. جملاتی که شنید، بود پراکنده بود و نمی‌شد آنها را کنار هم گذاشت و چیزی فهمید. ولی معلوم می‌شد دلهره‌ای که کم‌کم بر او متولی شده و روت هم راجع به آن با او صحبت کرده بود، بی‌جهت نبود.  
هر مشکلی که بود، به کری لونیز مربوط می‌شد.

۳

شام آن شب تا حدودی تحمیلی بود. گالبراندسن و سراکولد حواسشان پرت بود و توی افکار و خیالات خودشان بودند. والتر هاد بیشتر چشم‌غَرّه می‌رفت. جینا و استفن برعکس همیشه حرفی نداشتند و نه با هم حرف می‌زدند، نه با بقیه. رشته کلام بیشتر در دست دکتر ماوریک

بود که بحث فنی مفصلی با آقای بومگارتن، یکی از متخصصان کاردرمانی داشت.

وقتی بعد از شام وارد تالار شدند، کریستین گالبراندسن فوری عذرخواهی کرد و گفت نامه مهمی دارد که باید برود بنویسد.  
- بنابراین با اجازه من مرخص می‌شوم، کری لونیز. باید بروم به اتاق خودم.

- چیز خاصی لازم نداری؟ همه چیز آماده است، جولی؟  
گالبراندسن گفت:

- نه، نه چیز خاصی لازم ندارم. فقط یک ماشین تحریر می‌خواستم که خانم بلاور گذاشته توی اتاقم. خانم بلاور خیلی لطف دارد و به همه چیز می‌رسد.

از در سمت چپ از تالار بزرگ خارج شد. برای رسیدن به اتاق خودش، باید از جلو پلکان اصلی عبور می‌کرد. دالان را پشت سر می‌گذاشت و می‌رسید به انتهای دالان که اتاق مهمان و حمام اختصاصی‌اش در آنجا واقع بود.  
وقتی رفت، کری لونیز گفت:

- امشب نمی‌خواهید بروید به سالن تئاتر، جینا؟

جینا به علامت نفی سر تکان داد. رفت آن طرف اتاق و کنار پنجره مشرف به حیاط و راه ماشین‌رو نشست.

استفن نگاهی به جینا کرد. بعد با گامهای بلند رفت به طرف پیانو. پشت پیانو نشست و شروع به نواختن آهنگ خیلی ملایمی کرد. آهنگ رؤیایی خیلی عجیبی بود. دکتر ماوریک و متخصصان کاردرمانی - یعنی آقای بومگارتن و آقای لیبی - شب‌بخیر گفتند و رفتند. والتر کلید چراغ مطالعه را زد و یکباره صدای تقی بلند شد و نصف چراغها خاموش شد. گفت:

- این کلید هم که همیشه خراب است. می‌روم فیوز جدید بگذارم.

بعد که از تالار بیرون رفت، کری لونیز گفت:

– والی به وسایل برقی وارد است. دیدید آن روز چه راحت نوتر را تعمیر کرد؟

میلدرد استرت گفت:

– تنها کاری که اینجا می‌کند همین است. دارویت را خورده‌ای مامان؟

خانم بلاور دلخور شد.

فوری بلند شد و گفت:

– امشب پاک یادم رفته بود.

رفت به اتاق نشیمن و چند لحظه بعد با شیشه کوچکی حاوی مایعی به رنگ قرمز برگشت.

خانم سراکولد لبخندی زد و دستش را با حالت مظلومانه‌ای دراز کرد.

چهره‌اش را در هم کشید و گفت:

– چیز خیلی گند و بدبویی است. ولی همه مرتب یادآوری می‌کنند که یک وقت یادم نرود!

بعد ناگهان لونیس سراکولد گفت:

– امشب لازم نیست بخوری. عزیز دلم. به نظرم به تو نمی‌سازد.

خیلی آرام ولی با همان انرژی و قدرت همیشگی شیشه را از خانم

بلاور گرفت و گذاشت روی بوفه ویلزی بزرگی که از چوب بلوط بود.

خانم بلاور باتندی گفت:

– چه حرفها می‌زنید. آقای سراکولد! از وقتی از این دارو استفاده

می‌کند. حالش خیلی بهتر ...

حرفش را قطع کرد و سریع برگشت.

در اصلی چارتاق باز شد. ادگار لاوسن مثل هنرپیشه بزرگی که

فانحانه وارد جایی شود. پا به درون نالار بزرگ تاریک گذاشت.

وسط نالار ایستاد و ژست گرفت.

قیافه تقریباً مضحکی داشت. ولی نه خیلی.

با لحنی نمایشی گفت:

– بالاخره گیرت آوردم. گیرت آوردم ای دشمن من!  
خطابش به لونیس سراکولد بود.

آقای سراکولد که به نظر می‌رسید تعجب کرده، گفت:  
– چی شده، ادگار؟ موضوع چیه؟

– از من می‌پرسی موضوع چیه؟ تو باید بگویی موضوع چیه. تو  
بودی که فریم دادی، برایم جاسوس گذاشتی و با دشمنانم بر ضد من  
نبانی کردی.

لونیس دستش را گرفت و گفت:

– خیلی خوب. خیلی خوب. عصبانی نشو. پسر. خیلی آرام توضیح  
بده بینم چی شده. اصلاً بیا برویم تو اتاق خودم.

دست ادگار را گرفت، رفت آن طرف تالار، از در سمت راست  
گذشت و وارد اتاق خودش شد. در را پشت سرش بست.

بعد از اینکه در را بست، صدای تیلیکی آمد و کلیدی توی قفل  
چرخید.

خانم بلاور نگاهی به خانم مارپل کرد. هر دو در یک فکر بودند. کسی  
که در را قفل کرد لونیس نبود.  
خانم بلاور باتندی گفت:

– به نظر من این یارو دیوانه شده. شاید کارهای خطرناکی  
بکند.

میلدرد گفت:

– پسر اصلاً تعادل روانی ندارد. هر چه تحویلش می‌گیری، پرروتر  
می‌شود. باید محکم بایستی و اجازه ندهی این وضع ادامه پیدا کند.  
مامان.

کری لونیس آه کوتاهی کشید و گفت:

– خطرناک نیست. به لونیس علاقه دارد. خیلی بهش علاقه دارد.  
خانم مارپل با کنجکاوی نگاهش کرد. در حرفهایی که لاوسن چند  
لحظه پیش زد، اثری از علاقه دیده نمی‌شد. برعکس خیلی خصمانه

برخورد کرد. با خودش گفت لابد کری لونیز مثل همیشه از واقعیت فرار می‌کند.

جینا گفت:

– تو جیش چیزی داشت. ادگار را می‌گویم. داشت باهش ور می‌رفت.

استفن دست از روی صفحه‌کلید برداشت و گفت:

– تو فیلمها معمولاً هفت‌تیر است.

خانم مارپل سرفه‌ای کرد و با لحن عذرخواهانه‌ای گفت:

– به نظرم هفت‌تیر بود.

صدای حرف زدن لونیس و ادگار از پشت در اتاق شنیده می‌شد. چند لحظه بعد، حرفهایشان به وضوح قابل تشخیص بود. لاوسن داد می‌زد، در حالی که لونیس با همان لحن آرام و معقول همیشگی حرف می‌زد. – دروغ ... دروغ ... همه‌اش دروغ. تو پدر منی. من پرتم. ولی تو من را از تمام حقوق محروم کرده‌ای. اینجا مال من است. ملک من است. ولی تو از من متنفری. می‌خواهی از شرم راحت بشوی.

پنج‌پنج نرم و آرام لونیس به گوش رسید و بعد دوباره ادگار با عصبانیت بیشتری شروع به داد و فریاد کرد. فحشهای زشتی می‌داد. معلوم بود کنترل خودش را از دست داده. لونیس فقط گاهی می‌گفت: «آرام باش ... خون سرد باش ... خودت می‌دانی که این حرفها حقیقت ندارد ...» ولی انگار حرفهای لونیس نه تنها باعث آرامش ادگار نمی‌شد، بلکه خشم و عصبانیت او را بیشتر می‌کرد.

همه پشت در ساکت ایستاده بودند و با دقت به حرفهایی که توی اتاق رد و بدل می‌شد گوش می‌کردند.

ادگار فریاد می‌زد:

– باید به حرفهای من گوش کنی. این قیافه متکبرانانه را به خودت

نگیر. من انتقام می‌گیرم. حالا می‌بینی. برای تمام بلاهایی که سرم آورده‌ای، ازت انتقام می‌گیرم.

لونیس برعکس همیشه که خیلی خونرد حرف می‌زد. با تغییر گفت:  
- آن هفت‌تیر را بگذار کنار.

جینا فریاد زد:

- الان می‌کشدش. دیوانه شده. باید به پلیس زنگ بزنیم.

کری لونیز که هنوز خونردی‌اش را حفظ کرده بود. گفت:

- نگران نباش. جینا. ادگار این‌طور آدمی نیست. لونیس را دوست

دارد. دارد فیلم بازی می‌کند.

صدای خنده ادگار از پشت در به گوش رسید. خنده دیوانه‌واری بود.

خانم مارپل این‌طور خیال کرد.

ادگار گفت:

- بله. هفت‌تیر دارم. پُر هم است ... نه، حرف نزن. حرکت نکن. باید

اول حرفهایم را بشنوی. تمام این جاسوس‌بازی‌ها کار تو بود و حالا باید

ناوانش را پس بدهی.

صدایی شبیه صدای شلیک گلوله به گوش آمد و همه وحشت کردند.

ولی کری لونیز گفت:

- مشکلی نیست. صدا از بیرون بود. از توی پارک.

ادگار هنوز داشت توی اتاق پشت در بته، داد می‌زد و پرت و پلا

می‌گفت.

- نشسته‌ای به من نگاه می‌کنی؟ وانمود می‌کنی خیلی خونردی؟

چرا زانو نمی‌زنی و التماس نمی‌کنی؟ یالاً زود باش. التماس کن.

می‌خواهم بکشم. می‌خواهم جانت را بگیرم. من پرتم. پری که

طردش کردی و ازش متنفر بودی. می‌خواستی گم و گور بشوم. گورم را

گم کنم. شاید حتی می‌خواستی بمیرم. برایم جاسوس گذاشتی که تعقیب

کنند. بر ضد من نقشه کشیدی. تو مثلاً پدر من بودی. پدر من! من

حرامزاده‌ام. نه؟ حرامزاده‌ام؟ چرا این دروغها را به من گفتی؟ وانمود

کردی که دوستم داری. دلت به حال من سوزد. این همه سال ... این همه

سال ... تو دیگر نباید زنده بمانی. نه، حیف است که زندگی کنی.

دوباره صدای فحشهای رکبک بود. وسط این فحشها، خانم مارپل صدای خانم بلاور را شنید که از تالار بیرون رفت و گفت:  
- باید کاری بکنیم.

ادگار مکث کرد که نفس تازه کند و دوباره فریاد زد:  
- تو باید بمیری ... باید بمیری. همین الان می‌میری. بگیر که آمد. بگیر کثافت.

صدای شلیک دو تا گلوله به گوش آمد. این بار از توی پارک نبود و صدا به وضوح از توی اتاق بود.

یک نفر که خانم مارپل حدس زد می‌لدرد باشد. فریاد زد:  
- وای . خدا. حالا چه کار کنیم؟

صدای افتادن کسی از توی اتاق شنیده شد و بعد غریب‌گو شخراشی به هوا برخاست که شاید حتی بلندتر از صدای قبلی بود. یک نفر هق‌هق گریه می‌کرد.

یک نفر از کنار خانم مارپل گذشت و رفت به طرف در. دستگیره را گرفت و شروع به کشیدن آن کرد.

استفن رستاریک بود.  
نعره زد:

- بازش کن. بازش کن.

خانم بلاور برگشت داخل تالار. دست‌کلیدی توی دستش بود.  
نفس‌نفس‌زنان گفت:

- اینها را امتحان کن.

در همین موقع چراغها دوباره روشن شد و تالار از آن خفگی و تاریکی درآمد.

استفن رستاریک یکی از کلیدها را توی قفل کرد. کلیدی که از آن طرف توی قفل بود افتاد و صدای افتادنش را شنیدند.

هق‌هق گریه توی اتاق هنوز ادامه داشت.

والتر هاد خیلی بی‌خیال وارد تالار شد و بهتش زد.



- چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

میلدرد با گریه گفت:

- این دیوانه آشغال آقای سراكولد را كشت.

- خواهش می‌كنم. آرام باش.

گری لوئیز بود که این حرف را زد. از جایش بلند شد و آمد این سمت

اتاق نزدیک در. خیلی خونسرد استغفن رستاریک را کنار زد و گفت:

- بگذار من باهش صحبت کنم.

آرام گفت:

- ادگار ... ادگار ... بگذار من پیام تو. باشد؟ در را باز کن. خواهش

می‌کنم. ادگار.

صدای جا انداختن کلید توی قفل به گوش رسید. کلید توی قفل

چرخید و در آرام باز شد.

ولی کسی که در را باز کرد ادگار نبود. لوئیس سراكولد بود.

نفس نفس می‌زد. انگار داشته می‌دوبیده. ولی از سایر جهات خونسرد

بود. گفت:

- مشکلی نیست. عزیزم. آرام باش. مشکلی نیست.

خانم بلاور با صدای خشنی گفت:

- خیال کردیم تیر خورده‌اید.

لوئیس سراكولد اخم کرد. با کمی اوقات تلخی گفت:

- نه بابا، این چه حرفی است.

حالا همه توی اتاق مطالعه لوئیس بودند. ادگار لاوسن کنار میز به

زمین افتاده بود. هق‌هق گریه می‌کرد و نفسش بند آمده بود. هفت تیر از

دستش افتاده و کنارش بود.

میلدرد گفت:

- ولی صدای شلیک را شنیدیم.

- خب، بله. دو بار شلیک کرد.

- به شما نخورد؟

لونیس گفت:

– نه. البته که نخورد.

به نظر خانم مارپل جای «البته» نداشت. چون گلوله از فاصله نزدیک شلیک شده بود.

لونیس سراکولد با اوقات تلخی گفت:

– ماوریک کجاست؟ بقیه‌اش کار اوست.

خانم بلاور گفت:

– الان پیدایش می‌کنم. به پلیس هم زنگ بزنم؟

– پلیس؟ نه، به هیچ وجه.

میلدرد گفت:

– ولی باید به پلیس زنگ بزنیم. خطرناک است.

لونیس سراکولد گفت:

– چرت نگو. ولش کن بیچاره را. خطرناک کجا بود.

واقعاً هم حالا دیگر قیافه‌اش خطرناک نبود. قیافه بدبخت و مفلوک و رقت‌باری داشت.

لاوسن با لحنی که انگار قبلاً آن را دقیقاً تمرین کرده، گفت:

– قصد نداشتم این کار را بکنم ... نمی‌دانم یکباره چه شد ... این

مزخرفانی که گفتم ... دیوانه شده بودم.

میلدرد دماغش را بالا کشید.

لاوسن ادامه داد:

– به خدا دیوانه شده بودم. قصد بدی نداشتم. تو رو خدا من را

بیخشید. آقای سراکولد. منظوری نداشتم.

لونیس سراکولد دست به شانه‌اش زد و گفت:

– اشکالی ندارد. طوری نشده. به کسی آسیبی نرسید.

– نزدیک بود شما را بکشم.

والتر هاد رفت آن طرف اتاق و چشم دوخت به دیوار پشت میز.

گفت:

- گلوله‌ها اینجا خورده.

بعد چشمش افتاد به میز و صندلی کنار آن و با لحن گرفته‌ای گفت:

- خدا رحم کرده.

- عقلم را از دست داده بودم. نمی‌فهمیدم دارم چه کار می‌کنم. خیال

می‌کردم حقم را پایمال کرده. خیال می‌کردم ...

خانم مارپل سؤالی کرد که مدتی بود دنبال فرصت می‌گشت که از او

بهرسد. پرسید:

- کی به شما گفت که آقای سراکولد پدرتان است؟

یک لحظه چهره پریشان ادگار برق موزیانه‌ای زد. یک لحظه بیشتر

نبرد. گفت:

- هیچ‌کس. خودم این‌طور خیال کردم.

والتر هاد چشم دوخت به هفت‌تیر که روی زمین افتاده بود و پرسید:

- هفت‌تیر را از کجا آوردی؟

ادگار زل زد به هفت‌تیر و گفت:

- هفت‌تیر؟

والتر گفت:

- به نظرم هفت‌تیر من است.

خم شد و از روی زمین برش داشت.

- خودش است! از تو اتاقم دزدیدیش. کثافت آشغال؟

ادگار از ترس قوز کرده بود و والتر داشت به طرفش حمله می‌کرد.

آقای سراکولد خودش را بین آنها قرار داد.

- فعلاً این چیزها را ول کنید. این هم دکتر ماوریک. لطفاً ببین چی

شده. ماوریک.

دکتر ماوریک با رغبت به طرف ادگار رفت و گفت:

- این کارها فایده ندارد. ادگار. فایده ندارد.

میلدرد با عصبانیت گفت:

- این بارو روانی است. پرت و پلا می‌گوید. تیراندازی می‌کند.

نزدیک بود ناپدری‌ام را بکشد.

لاوسن جینگ خفیفی کشید. دکتر ماوریک با لحن ملامت‌باری گفت:

– خواهش می‌کنم، مراقب باشید، خانم استرت.

خانم استرت گفت:

– حالم به هم می‌خورد. حالم از این کارهای شما به هم می‌خورد. باور

کنید این یارو روانی است.

ادگار با حرکتی ناگهانی خودش را از دست دکتر ماوریک نجات داد

و به پای لونیس افتاد.

– کمک کنید. خواهش می‌کنم کمک کنید. نگذارید من را ببرند

زندانی کنند. نگذارید ...

صحنه ناگواری بود.

میلدرد با عصبانیت گفت:

– دارم می‌گویم این یارو ...

خانم سراکولد با لحن آرامی گفت:

– خواهش می‌کنم، میلدرد، ولش کن. دارد عذاب می‌کشد.

والتر گفت:

– وای خدا، عذاب می‌کشد! اینها همه از دم دیوانه‌اند.

دکتر ماوریک گفت:

– خودم همه چیز را ردیف می‌کنم. بیا برویم، ادگار. فعلاً یک قرص

آرام‌بخش بخور و استراحت کن. فردا درباره‌اش صحبت می‌کنیم. به من

اعتماد کن، باشد؟

لاوسن بلند شد، ولی روی پاهایش بند نبود. با شک و تردید نگاهی به

دکتر انداخت و بعد به میلدرد نگریست.

– گفت ... گفت من روانی‌ام.

صدای قدمهای محکم خانم بلاور از آن طرف تالار به گوش رسید.

لبهایش چفت و صورتش برافروخته بود.

با صدای گرفته‌ای گفت:

– زنگ زدم به پلیس. تا چند دقیقه دیگر می‌رسند.

کری لونیز با ترس و وحشت گفت:

– جولی!

ادگار شیون سر داد.

لونیس سراکولدا با عصبانیت گفت:

– من که قبلاً گفتم لازم نیست به پلیس زنگ بزنی. این موضوع چه

ربطی به پلیس دارد؟ مشکل پزشکی است.

خانم بلاور گفت:

– شاید. ولی من طبق تشخیص خودم عمل می‌کنم. باید به پلیس

زنگ می‌زدم. آقای گالبراندسن تیر خورده و مرده.

## بخش هشتم

چند لحظه طول کشید تا حرفش را فهمیدند.

کری لونیز ناباورانه گفت:

- تو چی گفتی؟ کریستین تیر خورده؟ مرده؟ وای، خدا، نه، امکان

ندارد.

خانم بلاور لبهایش را به هم فشرد و گفت:

- اگر باور نمی‌کنید، خودتان بروید ببینید.

خطابش نه با کری لونیز که با بقیه بود.

عصبانی بود و عصبانیت از لحن گزنده‌اش پیدا بود.

کری لونیز آرام و ناباورانه رفت به سمت در. لونیس دست روی

شانه‌اش گذاشت و گفت:

- نه عزیزم، من می‌روم.

از در بیرون رفت. دکتر ماوریک هم با دودلی نگاهی به ادگار

انداخت و پشت سرش راه افتاد. خانم بلاور هم رفت.

خانم مارپل آرام کری لونیز را روی صندلی نشاند. خودش هم

غمگین و بهت‌زده کنارش نشست.

کری لونیز دوباره گفت:

- کریستین ... تیر خورده؟

لحن تلخ و شگفت‌زده و بی‌جان‌های داشت.

والتر هاد هنوز کنار لاونس ایستاده بود و چپ‌چپ نگاهش می‌کرد.

هفت تیری که از روی زمین برداشته بود هنوز توی دستش بود.

خانم سراکولد با لحن ناباورانه‌ای گفت:

- یعنی کار کی بوده؟ کی به کریستین شلیک کرده؟  
سزالی نبود که جواب داشته باشد.

والتر هاد زیر لب گفت:

- یک مشت دیوانه. همه از دم دیوانه‌اند.

استفن به جینا نزدیکتر شد. انگار می‌خواست مراقبش باشد. چهره جوان و بهت‌زده جینا توی تالار از چهره همه زنده‌تر بود. ناگهان در باز شد و سوز سرما اتاق را پر کرد. مردی با پالتو بلند در چارچوب در ظاهر شد.

شاد و شنگول سلام کرد و همه را بهت‌زده کرد. گفت:

- سلام. چطورید؟ امشب عجب هوایی شده. مه همه جا را گرفته.

مجبور بودم خیلی یواش بیایم.

خانم مارپل یک لحظه پنداشت دچار دوبینی شده. امکان نداشت که یک نفر هم کنار جینا ایستاده باشد و هم از در وارد شود. بنابراین فهمید که موضوع فقط شباهت است. شباهت خیلی نزدیک. قطعاً این دو نفر برادر بودند و شباهت خانوادگی داشتند. فقط همین.

اما در حالی که استفن لاغر و مردنی بود. جوان تازه‌وارد شیک و پیک بود. کت بلندش که یقه هسترخانی<sup>۱</sup> داشت چسب تنش بود. جوان خوش‌تیپ و برازنده‌ای بود که اقتدار و شادابی ناشی از بهروزی از رجناتش پیدا بود.

خانم مارپل یک چیز را بلافاصله فهمید: اینکه به محض ورود به تالار چشمش به جینا افتاد.

با شک و تردید گفت:

- منتظرم بودی؟ تلگرافم رسید؟

خطابش با کری لونیز بود. نزدیکتر شد.

کری لونیز با حالتی تقریباً تصنعی دستش را دراز کرد. جوان دست

۱. هسترخان (Astrakhan) شهری است در جنوب غربی روسیه در دهانه رود ولگا. - پ.

کری لونیز را گرفت و آرام بوسید. معلوم بود این کار فقط از روی تعارفات مرسوم نیست. قلبا به او علاقه دارد و احترام می‌گذارد.

کری لونیز گفت:

– وای. الکس جان ... اتفاق بدی افتاده.

– اتفاق بد؟

میلدرد موضوع را با اشتیاق ناخوشایندی که به نظر خانم مارپل شایسته نبود، تعریف کرد:

– کریستین گالبراندسن ... برادرم ... تیر خورده و مرده.

الکس با وحشتی فراتر از معمول گفت:

– عجب. یعنی خودکشی کرده؟

کری لونیز فوری گفت:

– نه، نه. خودکشی نکرده. کریستین اهل خودکشی نبود.

جینا گفت:

– بله. من هم مطمئنم دایی کریستین از این آدمها نبود.

الکس رستاریک نگاهش روی چهره تک‌تک افراد لغزید. برادرش استفن به علامت تأیید سر تکان داد. والتر با خونسردی زل زده بود و نگاهش می‌کرد. الکس چشمش افتاد به خانم مارپل و اخمهایش توی هم رفت. انگار سر صحنه با وسیله اضافی و بی‌فایده‌ای روبرو شده باشد.

منتظر توضیح بود. ولی کسی توضیح نداد. خانم مارپل با قیافه

پیرزن مظلوم و حیرت‌زده‌ای نشسته بود و نگاه می‌کرد.

الکس پرسید:

– کی؟ کی این اتفاق افتاد؟

جینا گفت:

– چند دقیقه قبل از رسیدن تو. شاید سه چهار دقیقه پیش. صدای

شلیک را شنیدیم. ولی متوجه نشدیم.

– متوجه نشدید؟ چرا؟



– خب راستش ... اینجا ماجرای دیگری داشتیم ...

جینا مردّد بود.

والتر تأیید کرد:

– بله. درست است.

جولیت بلاور از در سمت کتابخانه وارد تالار شد و گفت:

– آقای سراکولد گفتند بهتر است همه توی کتابخانه جمع شویم. برای

پلبس راحت‌تر است. البته غیر از خانم سراکولد. تو شوکه شده‌ای، کارا.

باید استراحت کنی. چند کیسه آب جوش توی اتاق گذاشته‌ام. خودم

الآن می‌برمت بالا.

کری لونیز بلند شد و سر تکان داد و گفت:

– نه. اول باید بروم کریستین را ببینم.

– نه کارا جان. خودت را ناراحت نکن ...

کری لونیز او را خیلی آرام کنار زد و گفت:

– برو کنار. جولی جان. تو مثل اینکه متوجه نیستی.

نگاهی به آن طرف کرد و گفت:

– جین؟

خانم مارپل قبلاً بلند شده بود و داشت به سمت او می‌رفت.

– با من بیا. جین.

رفتند به سمت در. دم در به دکتر ماوریک رسیدند و تقریباً با هم

تصادف کردند. خانم بلاور فریاد زد:

– دکتر ماوریک، تو رو خدا نگذارید برود. این کارش خیلی احمقانه

است.

کری لونیز با خون‌سردی به دکتر نگریست. حتی لبخند زد. دکتر

گفت:

– می‌خواهید بروید ... ببینید؟

– بله. باید بروم.

دکتر کنار رفت و گفت:

– بیار خوب. هرطور میل شماست. ولی لطفاً بعدش بروید استراحت کنید و اجازه بدهید خانم بلاور از شما مراقبت کند. الآن شوک ناشی از این قضا را احساس نمی‌کنید. ولی مطمئن باشید بعداً شوکه می‌شوید.

خانم سراکولد گفت:

– بله. حق با شماست. سعی می‌کنم عاقلانه عمل کنم. بیا جین. از در تالار بیرون رفتند. از جلو پلکان اصلی عبور کردند. دالان را پشت سر گذاشتند. از جلو اتاق غذاخوری در سمت راست رد شدند. از جلو در دولنگه آشپزخانه در سمت چپ گذشتند. از کنار در جانبی منتهی به تراس عبور کردند و رسیدند به سونیت بلوطی که در اختیار کریستین گالبراندسن بود. میلمان اتاق به اتاق نشیمن بیشتر شبیه بود. یک سمت اتاق شاه‌نشین بود که در آنجا تختخوابی قرار داشت و سمت دیگرش دری بود که به رختکن و حمام باز می‌شد.

کری لونیز در چارچوب در ایستاد. کریستین گالبراندسن پشت میز ماهونی بزرگی نشسته بود و دستگاه تایپ کوچکی روی میز بود. الآن هم پشت میز بود و فقط کمی روی صندلی کج شده بود. دسته‌های بلند صندلی باعث شده بود نیفتد.

لونیس سراکولد کنار پنجره ایستاده بود. پرده را کمی کنار زده و به تاریکی شب چشم دوخته بود.

برگشت و اخم‌هایش توی هم رفت.

– عزیزم، تو چرا آمدی؟

کری لونیز نزدیکتر شد و خانم سراکولد دستش را به طرف او دراز کرد. خانم مارپل چند قدم عقبتر رفت.

– آمدم. لونیس. باید می‌آمدم ... باید می‌دیدمش. باید می‌فهمیدم

دقیقاً چه اتفاقی افتاده.

آرام به طرف میز رفت.

لونیس هشدار داد:

- به چیزی دست نزن. پلیس اصرار دارد همه چیز مثل اول باشد.  
- می‌دانم. پس معلوم شد عمدی بوده؟  
- خب، بله.

لونیس از این سؤال تعجب کرده بود. گفت:  
- خیال می‌کردم می‌دانی.

- می‌دانستم. کسریستین اهل خودکشی نبود و بی‌عرضه و  
دست‌وپاچلفتی هم نبود که ناخواسته این اتفاق بیفتد. پس فقط  
می‌ماند ...

لحظه‌ای تردید کرد و بعد گفت:  
- قتل.

رفت پشت میز و به متوفی نگریست. اندوه عمیقی در چهره‌اش موج  
می‌زد. گفت:

- طفلکی کسریستین. خیلی با من خوب بود.  
خیلی آرام انگشتهایش را روی سر کسریستین گذاشت. گفت:  
- از همه خوبیهایت ممنونم، کسریستین. خدا رحمت کند.  
لونیس سراکولد با لحنی عاطفی‌تر از حد معمول گفت:  
- کاش می‌توانستم جلو این مصیبت را بگیرم، کارولین.  
کارولین گفت:

- جلو هیچ مصیبتی را نمی‌شود گرفت. دیر یا زود اتفاق می‌افتد. پس  
هر چه زودتر، بهتر. حالا من می‌روم دراز بکشم. تو اینجا می‌مانی تا  
پلیس برسد؟  
- بله.

کری لونیس برگشت و خانم مارپل دست دور کمرش انداخت و با هم  
بیرون رفتند.

## بخش نهم

سروان «کاری» و همراهانش رسیدند و قبل از همه با خانم بلاور روبرو شدند که تنها توی تالار ایستاده بود.

خانم بلاور با دیدن آنها جلو رفت و گفت:

– من جولیت بلاور، دوست و منشی خانم سراکولدم.

– شما بودید که جنازه را پیدا کردید و به ما تلفن زدید؟

– بله، بیشتر افراد خانواده الآن توی کتابخانه‌اند، درش از این طرف

است. آقای سراکولد تو اتاق آقای گالبراندسن ایستاده که کسی به

چیزی دست نزنند. دکتر ماوریک که جسد را معاینه کرد، تا چند لحظه

دیگر می‌رسد. برای ... برای کاری رفته به ضلع دیگر ساختمان.

می‌خواهید راهنمایی‌تان کنم؟

– بی‌زحمت.

سروان با خودش گفت: «زن لایقی است. کارش را خوب بلد است.»

توی دالان راه افتاد دنبال خانم بلاور.

تا بیست دقیقه مشغول کارهای معمولی و متعارف بودند. عکاسها

عکس گرفتند. پزشکان همراه دکتر ماوریک جسد را معاینه کردند.

نیم‌ساعت بعد، آمبولانس جسد کریستین گالبراندسن را از ساختمان

خارج کرد و سروان «کاری» مشغول بازجویی‌های رسمی شد.

لونیس سراکولد او را به کتابخانه برد. سروان نگاه کنجکاوانه‌ای به

حاضران انداخت و برداشت کوتاه اولیه خود را از هریک از آنها در

ذهنش ثبت کرد. پیرزنی با موهای سفید، زنی میانسال، دختر زیبایی که

قبلاً او را در حال رانندگی در نواحی خارج از شهر دیده بود، شوهر این

دختر که جوان امریکایی اخمو و عبوسی بود. دو جوان دیگر که در این تشکیلات جایی داشتند. و زن برازنده‌ای به نام خانم بلاور که به او تلفن کرده و در بدو ورود به استقبالش آمده بود.

سروان «کاری» از قبل تصمیم داشت در ابتدا سخترانی کوتاهی ایراد کند و حال وقت ایراد این سخترانی بود:

– می‌دانم که اتفاق ناگواری است و همه شما ناراحتید. امیدوارم امشب زیاد معطلتان نکنم. فردا با دقت و جامعیت بیشتری موضوع را پیگیری می‌کنیم. کسی که اولین بار جنازه را دیده خانم بلاور بوده؛ بنابراین از ایشان می‌خواهم توضیحات کلی دربارهٔ اوضاع و احوال در زمان کشف جسد بدهند که از تکرار جزئیات جلوگیری شود. شما آقای سراکولد. اگر می‌خواهید بروید بالا پیش همسرتان. بفرمایید بروید. من بعد از اینکه کارم با خانم بلاور تمام شد. با شما صحبت می‌کنم. همه چیز روشن شد؟ فقط اگر اتاق خلوتی باشد که ...

لونیس سراکولد گفت:

– دفتر کار من چطور است. جولی؟

خانم بلاور سر تکان داد و گفت:

– من هم همین را می‌خواستم بگویم.

رفت آن طرف تالار و سروان و گروه‌بان همراهش هم دنبالش راه افتادند.

خانم بلاور ترتیب نشستن آنها را داد و خودش هم نشست. طوری رفتار می‌کرد که انگار مسئولیت تحقیقات با اوست. نه با سروان «کاری».

با وجود این. بالاخره لحظه مناسب فرارسید و سروان ابتکار عمل را به دست گرفت. سروان «کاری» گفتار و رفتار دلپذیری داشت. مردی آرام و جدی بود و با لحنی ملاحظه‌کارانه حرف می‌زد. طوری رفتار می‌کرد که معمولاً طرف مقابل به اشتباه می‌افتاد و او را دست‌کم می‌گرفت. در حالی که او هم از حیث شایستگی چیزی از خانم بلاور کم

نداشت و کارش را بلد بود. ولی نمی‌خواست خصوصیات خودش را به رخ بکشد.

گلویش را صاف کرد و گفت:

– اطلاعات اولیه را از آقای سراکولد گرفته‌ام. آقای کریستین گالبراندسن، پسر بزرگ مرحوم اریک گالبراندسن، بنیان‌گذار مؤسسه امین گالبراندسن و بورس تحقیقاتی گالبراندسن و سایر مؤسسات و بنگاههای خیریه مشابه بود. ایشان یکی از اعضای هیئت امنای اینجا بود و دیروز عصر سرزده وارد اینجا شد. درست است؟

– بله.

سروان که از جواب مختصر خانم خوشش آمده بود، ادامه داد:

– آقای سراکولد در لیورپول بود و امروز با قطار ساعت شش و نیم عصر برگشت. باز هم درست است؟

– بله.

– بعد از شام رفتید توی تالار قهوه بخورید و آقای گالبراندسن بعد از صرف قهوه از بقیه جدا شد و گفت کار دارد و باید به اتاقش برود. درست است؟

– بله.

– حالا خودتان بفرمایید که جنازه را چگونه پیدا کردید. خانم بلاور.

– امروز عصر اتفاق ناخوشایندی افتاد. جوانی که در واقع یکی از افرادی است که در اینجا نگهداری می‌کنیم، تعادل روانی‌اش را از دست داد و آقای سراکولد را با هفت‌تیر تهدید کرد. رفته بودند توی اتاق آقای سراکولد و در را هم قفل کرده بودند. این جوان در نهایت دو تا تیر شلیک کرد که رد گلوله‌ها را روی دیوار می‌بینید. خوشبختانه به آقای سراکولد آسیبی نرسید. جوان بعد از شلیک تیر حالش بد شد و از پا درآمد. آقای سراکولد من را فرستاد دنبال دکتر ماوریک. من رفتم با آیفون دکتر را صدا کردم. ولی توی اتاقش نبود. بالاخره او را با یکی از همکارانش پیدا کردم و پیغام را بهش دادم و دکتر بلافاصله آمد. در راه

چشم‌پندی ۹۱

برگشت. رفتم به اتاق آقای گالبراندسن. می‌خواستم اگر قبل از خواب چیزی مثل شیر و ویسکی و این چیزها لازم دارد. برایش بیرم. در زدم. جواب نداد. بنابراین در را باز کردم. دیدم آقای گالبراندسن مرده. زنگ زدم به شما.

– درهای ورودی و خروجی خانه کدام است؟ درها را قفل می‌کنید؟ ممکن است کسی بدون اینکه متوجه شوید، بتواند وارد خانه شود؟  
– در جانیی تراس تا موقع خواب باز است و همه می‌توانند از آن رفت و آمد کنند. چون برای رفت و آمد به ساختمان اندرزگاه معمولاً از این در استفاده می‌شود.

– گویا بین دویت تا دویت و پنجاه نفر نوجوان بزهکار دارید. درست می‌گوییم؟

– بله. ولی ساختمان اندرزگاه درهایش قفل است و نگهبان دارد و به شدت از آن مراقبت می‌شود. بعید است کسی بتواند بدون کمک دیگران از ساختمان خارج شود.

– این مسئله را بعداً بررسی می‌کنیم. آیا دلیلی وجود دارد که کسی ... عرض کنم که ... از آقای گالبراندسن کینه داشته باشد؟ مثلاً ایشان برنامه خاصی برای اداره اینجا نداشته‌اند که بقیه مخالف باشند؟  
خانم بلاور سر تکان داد و گفت:

– نه، نه. آقای گالبراندسن در اداره اندرزگاه یا کلاً مسائل اجرایی اینجا دخالتی نداشت.

– هدف دیدارش از اینجا چه بود؟

– اطلاع ندارم.

– ولی از عدم حضور آقای سراکولد ناراحت شد و تصمیم گرفت یک شب دیگر بماند تا آقای سراکولد برگردد.  
– بله.

– پس کاری که اینجا داشته به آقای سراکولد مربوط می‌شده؟

– بله. ولی ... ولی حتماً در ارتباط با مسائل مؤسسه بوده.

– بله. ظاهراً این‌طور است. آیا با آقای سراکولد جلسه هم داشت؟  
 – نه. هنوز وقت نشده بود که جلسه بگذارند. آقای سراکولد قبل از  
 شام رسید.

– ولی بعد از شام. آقای گالبراندسن گفت باید چند تا نامه هم بنویسد  
 و رفت توی اتاق خودش. راجع به برگزاری جلسه چیزی به آقای  
 سراکولد نگفت؟

خانم بلاور کمی تردید کرد و بعد گفت:

– نه. چیزی نگفت.

– به نظر عجیب است. چون خودش را به زحمت انداخته و منتظر  
 شده که آقای سراکولد برگردد.

– بله. عجیب بود.

انگار خانم بلاور برای اولین بار متوجه عجیب بودن این مسئله شد.  
 – آقای سراکولد با آقای گالبراندسن به اتاقش رفت؟  
 – نه. آقای سراکولد توی تالار ماند.

– شما هیچ حدس نمی‌زنید آقای گالبراندسن چه ساعتی کشته شده؟  
 – اگر اشتباه نکنم، یک بار صدای تیر شنیدیم. اگر این‌طور باشد،  
 ساعت نه و بیست و سه دقیقه بوده.

– صدای تیر شنیدید؟ ولی هیچ نگران نشدید؟

– آن موقع در شرایط خاصی بودیم.

ماجرایی را که بین ادگار لاونسن و آقای سراکولد روی داده بود با  
 تفصیل بیشتری توضیح داد.

– یعنی هیچ‌کس حدس نزد شاید صدای تیر از داخل خانه بوده؟

– نه. خود من که اصلاً به فکرم نرسید. تازه خوشحال هم شدیم که  
 صدای تیر از اتاق آقای سراکولد نبود.

خانم سراکولد بعد با ترشروی بی افزود:

– هیچ‌کس تصور نمی‌کند در یک خانه و در یک شب به جان کسی

سوءقصد شود و همزمان کس دیگری به قتل برسد.



سروان «کاری» تصدیق کرد که احتمالش خیلی کم است.  
خانم بلاور ناگهان گفت:

- با وجود این، شاید یکی از دلایلی که بعداً به اتاق آقای گالبراندسن رفتن همین بود، می‌خواستم ببینم اگر چیزی لازم دارد برایش ببرم، ولی نباید هم بهانه‌ای بود برای اینکه مطمئن شوم همه چیز مرتب است و مشکلی وجود ندارد.

سروان «کاری» چند لحظه خیره نگاهش کرد و بعد گفت:

- چرا خیال کردید شاید مشکلی وجود داشته باشد؟

- نمی‌دانم. آن موقع خیال می‌کردم صدای تیر از بیرون بوده، توجه دیگری نداشت. ولی بعداً فکرم کمی مشغول شد. به خودم گفتم شاید صدای عطسه‌اگروز ماشین آقای رستاریک بوده ...

- ماشین آقای رستاریک؟

- بله. ال‌کس رستاریک، امشب با ماشین خودش آمد اینجا. درست بعد از این اتفاقات از راه رسید.

- که این‌طور. وقتی جسد آقای گالبراندسن را دیدید، به چیزی توی اتاق دست نزدید؟

خانم بلاور با لحن ملامت‌باری جواب داد:

- نه، دیوانه که نیستم. می‌دانم که در این‌طور موارد نباید به چیزی دست زد. آقای گالبراندسن تیر خورده بود، ولی اثری از اسلحه دیده نمی‌شد. بنابراین بلافاصله فهمیدم که پای قتل در میان است.

- بعد موقعی که ما را بردید داخل اتاق، چیزی تغییر نکرده بود و همه چیز مثل وقتی بود که جنازه را پیدا کردید؟

خانم بلاور به فکر فرورفت. تکیه داده بود به پشتی صندلی و چشم‌هایش را باریک کرده بود. سروان فهمید که حافظه تصویری نیرومندی دارد. بالاخره گفت:

- یک چیز تغییر کرده بود. چیزی توی ماشین تحریر نبود.

سروان «کاری» گفت:

– منظورتان این است که دفعه اول که وارد اتاق شدید، آقای گالبراندسن مشغول نوشتن نامه بود، ولی بعداً اثری از نامه ندیدید؟  
– بله، تقریباً مطمئنم که لبه کاغذ را از بالای ماشین تحریر دیدم.  
– متشکرم، خانم بلاور. قبل از ورود ما چه کسان دیگری وارد اتاق شدند؟

– اول آقای سراکولد که وقتی من به استقبال شما آمدم، همین جا منتظر بود. خانم سراکولد و خانم مارپل هم رفتند. خانم سراکولد اصرار داشت همه چیز را از نزدیک ببیند.  
سروان گفت:

– خانم سراکولد و خانم مارپل. خانم مارپل کی باشند؟  
– همین خانم مستی که موهای سفید دارد. از دوستان دوران مدرسه خانم سراکولد است. تقریباً چهار روز است که اینجا مهمان است.  
– خب، متشکرم، خانم سراکولد. توضیحاتی که شما دادید روشن و دقیق بود. حالا باید با آقای سراکولد صحبت کنم. ولی نه، خانم مارپل سالخورده است و زود خسته می‌شود. بهتر است اول او را بینم که زودتر بتواند برود استراحت کند. خوب نیست پیرزن را منتظر نگه داریم. لابد برایش شوک بزرگی بوده.

– صدایش کنم؟

– بی‌زحمت.

خانم بلاور بیرون رفت.

سروان «کاری» چشم به سقف دوخت و گفت:

– گالبراندسن؟ چرا گالبراندسن؟ دویست تا جوان خلافاکار ناسازگار تو این ساختمان نگهداری می‌شود. بعید نیست کار یکی از همین افراد باشد. احتمالش وجود دارد. ولی چرا گالبراندسن؟ گالبراندسن اینجا غریبه بود.

گروه‌بان لیک گفت:

– البته هنوز اطلاعات کامل نداریم.

سروان «کاری» گفت:

– تا اینجا که هیچ اطلاعاتی نداریم.

با ورود خانم مارپل از جا پرید و مژدب شد. خانم مارپل کمی مضطرب به نظر می‌رسید. سروان فوری سعی کرد نگرانی‌اش را برطرف کند. گفت:

– خودتان را ناراحت نکنید، مادر.

کلمه «مادر» را به کار برد. چون با خودش فکر کرد پیرزن‌ها از عنوان «مادر» خوششان می‌آید. به نظرشان مأموران پلیس از طبقات پایین اجتماع‌اند و باید احترام بزرگترها را نگه دارند.

– می‌دانم که ناراحت می‌شوید، ولی مجبوریم تحقیق کنیم. باید ابعاد مختلف قضیه روشن شود.

خانم مارپل گفت:

– می‌دانم. ولی روشن شدن ابعاد مختلف قضیه کار آسانی نیست. چون معمولاً وقتی یک جنبه قضیه را می‌بینیم، جنبه‌های دیگرش را نمی‌بینیم. نمی‌توانیم همزمان آن را از زاویه دیگر هم ببینیم. زاویه دید ما هم که بیشتر اوقات غلط است. حالا اینکه چرا این طور است، جوابش آسان نیست. آیا عمدی در کار است و خودمان این طور می‌خواهیم، یا ناخواسته پیش می‌آید؟ خدا می‌داند. شعبده‌بازها به این می‌گویند «جهت‌دهی غلط». ولی شعبده‌بازها خیلی زرنک‌اند. نمی‌دانم مثلاً تنگ ماهی را چه کار می‌کنند. چون تنگ ماهی را نمی‌شود تا کرد.

سروان «کاری» پلک زد و با لحن آرامش‌بخشی گفت:

– همین طور است، مادر جان. عرض کنم خدمت شما که من گزارش اتفاقاتی را که افتاده از خانم بلاور دریافت کرده‌ام. قطعاً برای همه شما لحظات پراضطرابی بوده.

– بله، همین طور است. همه چیز حالتی مهیج و نمایشی داشت.

– اول این ماجرای آقای سراکولد و ...

نگاه کرد به متن توضیحاتی که یادداشت کرده بود و ادامه داد:

– ادگار لاوسن.

خانم مارپل گفت:

– آدم خیلی عجیبی است. از همان اول احساس کردم این بچه مشکل دارد.

سروان «کاری» گفت:

– قطعاً همین‌طور است. بعد از پایان این ماجرا هم ... قتل آقای گالبراندسن. اطلاع دارم که شما همراه خانم سراکولد ... چیزه ... جنازه را از نزدیک دیده‌اید.

– بله. از من خواست همراهش بروم. دوستان قدیمی هستیم.

– بسیار خوب. رفتید به اتاق آقای گالبراندسن. وقتی وارد اتاق

شدید. به چیزی دست نزدید؟

– نه. به هیچ وجه. آقای سراکولد مخصوصاً هشدار داد که به چیزی

دست نزنیم.

– نامه یا کاغذی روی میز یا ماشین تحریر ندیدید؟

خانم مارپل فوری گفت:

– نه. چیزی نبود. از همان اول متوجه شدم. چون به نظرم عجیب بود.

آقای گالبراندسن پشت میز نشسته بوده که چیزی تایپ کند. بنابراین باید کاغذی وجود می‌داشت. در حالی که چیزی نبود و همین به نظرم عجیب آمد.

سروان «کاری» نگاهی آتی به خانم مارپل انداخت و پرسید:

– وقتی آقای گالبراندسن اینجا بود، شما با او زیاد صحبت کردید؟

– نه. خیلی کم حرف زدیم.

– نکته مهم یا چیز خاصی یادتان نمی‌آید؟

خانم مارپل کمی فکر کرد و گفت:

– راجع به وضع جسمانی خانم سراکولد از من سؤال کرد. مخصوصاً

درباره قلبش.

– قلب خانم سراکولد مشکلی دارد؟

- تا جایی که من اطلاع دارم، نه.
- سروان «کاری» چند لحظه ساکت بود، بعد پرسید:
- شما موقع مجادله آقای سراکولد با ادگار لاوسن صدای تیر شنیدید؟
- من خودم نشنیدم. گوشه‌ایم سنگین است. ولی گویا بقیه شنیده بودند. خانم سراکولد گفت صدا از توی پارک بوده.
- آقای گالبراندسن بلافاصله بعد از شام رفت توی اتاقش؟
- بله. گفت باید نامه بنویسد.
- صحبت از برگزاری جلسه با آقای سراکولد نشد؟
- نه. قبلاً با هم صحبت کرده بودند.
- صحبت کرده بودند؟ کی؟ این طور که من شنیدم. آقای سراکولد درست قبل از شام رسیده بود.
- درست است. ولی از توی باغچه آمد و آقای سراکولد رفت به استقبالش و چند دقیقه با هم توی تراس قدم زدند و صحبت کردند.
- غیر از شما، کی از این قضیه خبر دارد؟
- خانم مارپل گفت:
- گمان نکنم کسی خبر داشته باشد. مگر اینکه خود آقای سراکولد به خانم سراکولد گفته باشد. من آن موقع به طور اتفاقی داشتم از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم ... پرنده‌ها را تماشا می‌کردم.
- پرنده‌ها؟
- بله، پرنده‌ها.
- خانم مارپل بعد از چند ثانیه افزود:
- گمان کنم سهره بودند.
- سروان «کاری» علاقه‌ای به سهره‌ها نداشت. پرسید:
- شما احیاناً ... چیزی از حرفهای آنها شنیدید؟
- خانم مارپل چشمهای آبی معصومش با چشمهای سروان تلاقی کرد و جواب داد:

– متأسفانه ناقص و پراکنده شنیدم.

– چی بود؟

خانم مارپل چند لحظه ساکت بود. بعد گفت:

– نمی‌دانم موضوع صحبتشان چه بود. ولی تأکید داشتند که خانم سراکولد چیزی نفهمد. «خانم سراکولد را خبر نکنیم...» این عین جمله‌ای بود که آقای گالبراندسن به کار برد. آقای سراکولد هم گفت: «قبول دارم که قضیه به او مربوط می‌شود.» یکی دیگر از جملاتی که شنیدم این بود که «مسئولیت بزرگی» به دوش دارند و شاید بهتر باشد با افراد دیگری هم مشورت کنند.

مکشی کرد و بعد افزود:

– به نظرم بهتر است از خود آقای سراکولد در این مورد سؤال کنید.

– بله، این کار را می‌کنیم. مادر جان. چیز دیگری نیست که به نظر

شما عجیب و غیرعادی باشد؟

خانم مارپل کمی فکر کرد و گفت:

– اینجا همه چیز عجیب و غیرعادی بود. منظورم را که می‌فهمید ...

– بله، بله.

بعد چیزی در حافظه خانم مارپل جرفه زد. گفت:

– یک اتفاق دیگر هم افتاد که به نظرم غیرعادی بود. آقای سراکولد

اجازه نداد خانم سراکولد دارویش را مصرف کند. خانم بلاور خیلی اوقاتش تلخ شد.

لبخندی عذرخواهانه زد و گفت:

– ولی خب، این چیز مهمی نیست ...

– بله، بله. بسیار ممنونم، خانم مارپل.

خانم مارپل که از اتاق بیرون رفت، سروان با خودش گفت: «پیر

شده، ولی خوب زرنگ است.»

## بخش دهم

لونیس سراکولد وارد اتاق شد و فضا بکلی تغییر کرد. به محض ورود، در را پشت سرش بست و فضایی ایجاد کرد که یعنی باید خصوصی صحبت کنند. رفت آن طرف اتاق و توی صندلی نشست. ولی نه توی صندلی خانم مارپل که تازه خالی شده بود، بلکه پشت میز خودش. خانم بلاور صندلی سروان «کاری» را این سمت گذاشته بود. انگار از قبل بامود آگاه صندلی آقای سراکولد را برایش ذخیره کرده بود.

آقای سراکولد بعد از اینکه نشست، با حالتی متفکرانه به مأموران پلیس نگر بست. چهره خسته و افسرده‌ای داشت، چهره مردی که آزمون دشواری را پشت سر گذاشته، و این برای سروان «کاری» عجیب بود. چون با اینکه ناراحتی‌اش از مرگ گالبراندسن طبیعی بود، دوست یا مریض‌اوند نزدیک او نبود و فقط به خاطر ازدواجش رابطه سببی دوری با او داشت.

عجیب اینکه لونیس سراکولد دست بالا را داشت. انگار نه انگار که آمده به سؤالات مأموران پلیس جواب بدهد. طوری رفتار می‌کرد که گویی جلسه هیئت تحقیق است و او ریاست جلسه را به عهد دارد. سروان از این لحاظ دلخور شد. با چالاکی گفت:

– خب، آقای سراکولد ...

لونیس سراکولد هنوز غرق فکر بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

– واقعاً آدم نمی‌داند چه «کاری» بهتر است و باید از چه راهی وارد

شود.

سروان «کاری» گفت:

- به نظرم تشخیص این موضوع به عهده ماست. آقای سراکولد. اما درباره آقای گالبراندسن ... اطلاع دارم که سرزده به اینجا آمده بود.
- بله. کاملاً سرزده بود.
- نمی‌دانستید قرار است بیاید؟
- نه. من کوچکترین اطلاعی نداشتم.
- از علت آمدنش هم اطلاع ندارید؟
- لونیس سراکولد آرام گفت:
- چرا. علت آمدنش را می‌دانم. خودش بهم گفت.
- کی؟
- من از ایستگاه پیاده آمدم. آقای گالبراندسن از پنجره خانه من را دید و به استقبال آمد. همدیگر را دیدیم و توضیح داد که به چه دلیل آمده.
- لابد به خاطر مسائل «کاری» مرتبط با مؤسسه گالبراندسن.
- نه. ربطی به مؤسسه نداشت.
- خانم بلاور خیال می‌کرد به کارهای مؤسسه مربوط می‌شود.
- طبیعی است. ظاهر قضیه این بود. خود گالبراندسن هم طوری رفتار کرد که انگار به همین دلیل آمده. من هم چیزی نگفتم.
- چرا. آقای سراکولد؟
- چون برای هر دو ما مهم بود که کسی از علت واقعی آمدنش به اینجا خبر نشود.
- علت واقعی‌اش چه بود. آقای سراکولد؟
- لونیس سراکولد چند لحظه ساکت بود. بعد آه کشید و گفت:
- گالبراندسن سالی دو بار برای شرکت در جلسه هیئت امنای مؤسسه به اینجا می‌آمد. آخرین جلسه ما یک ماه پیش بود؛ بنابراین در حالت عادی کسی انتظار نداشت تا پنج ماه بعد سر و کله‌اش پیدا شود. بنابراین گمان می‌کنم همه حدس می‌زدند که لابد مسئله مهمی روی داده که دوباره به اینجا آمده. ولی تصور همه این بود که هرکاری که



دارد. به امور مؤسسه مربوط می‌شود و هر چه هم مهم باشد. خارج از چارچوب کارهای مؤسسه نیست. تا جایی که می‌دانم. گالبراندسن طوری رفتار کرد که انگار دلیل واقعی آمدنش همین بوده؛ یا لااقل سعی می‌کرد این‌طور رفتار کند. بله. به نظرم بهتر است این‌طور بگویم: سعی می‌کرد این‌طور رفتار کند.

– بیخشد آقای سراکولد، منظورتان را درست نمی‌فهمم.

سراکولد جواب فوری نداد. مکشی کرد و بعد خیلی جدی گفت:

– من کاملاً درک می‌کنم که با مرگ آقای گالبراندسن که قتل بوده – مسلماً قتل بوده – باید شما را در جریان همه مسائل بگذارم. ولی روراست بگویم که نگرانم نکند طرح این مسائل باعث ناراحتی هم‌مرم شود و آرامش را به هم بزند. البته من در مقامی نیستم که به شما امر و نهی کنم، ولی اگر راهی پیدا کنید که بعضی مسائل به گوش هم‌مرم برسد. خیلی ممنون می‌شوم. آقای گالبراندسن به اینجا آمده بود که بگوید به عقیده او دارند هم‌مرم را به صورت تدریجی مسموم می‌کنند. – چی؟

«کاری» ناباورانه تکیه داد به پشتی صندلی و منتظر ماند.

سراکولد سر تکان داد و گفت:

– بله. لابد متوجهید که این خبر برای من شوک بزرگی بود. خودم اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم. ولی بعد که گالبراندسن گفت، متوجه شدم که بله. بعضی از ناراحتیهایی که هم‌مرم در این اواخر دارد. با علائم مسمومیت تطبیق می‌کند و احتمالاً گالبراندسن درست می‌گوید. ناراحتیهایی مثل گرفتگی عضلات پاها و درد و حالت تهوع که قبلاً آنها را معلول روماتیسم می‌دانستیم. همه اینها علائم ناشی از مسمومیت با آرسنیک است.

– خانم مارپل گفت که آقای گالبراندسن درباره وضع قلب خانمتان

از او سؤالهایی کرده.

– جداً؟ جالب است. لابد خیال کرده احتمال مسمومیت قلبی وجود

دارد. چون طرف خیلی زود می‌میرد و هیچ‌کس هم بویی نمی‌برد. ولی به نظر من علانمی که خانم دارد با علانم مسمومیت با آرسنیک بیشتر تطبیق می‌کند.

– یعنی معتقدید سوءظن آقای گالبراندسن درست بوده؟

– بله. من این‌طور تصور می‌کنم. چون گالبراندسن اگر کاملاً مطمئن نبود، چنین حرفی نمی‌زند. گالبراندسن مرد محتاط و واقع‌بینی بود و خیلی دیر متقاعد می‌شد. ولی زیرک بود.

– مدرکش چه بود؟

– هنوز وقت نشده بود که در این باره صحبت کنیم. گفتگوی ما خیلی کوتاه بود و باعجله صورت گرفت. در آن چند دقیقه، گالبراندسن فقط علت آمدنش را توضیح داد و قرار شد تا وقتی کاملاً از همه چیز مطمئن نشده‌ایم، چیزی به خانم نگوییم.

– شکش به کی بود؟

– چیزی نگفت و به نظرم خودش هم چیزی نمی‌دانست. فقط حدس می‌زد. و البته حالا که کشته شده، معلوم می‌شود درست حدس می‌زده. وگرنه چرا باید کشته شود؟

– یعنی هیچ اسمی نیاورد؟

– اسمی نیاورد؛ فقط قرار شد به طور کامل در این باره تحقیق کنیم و البته پیشنهاد کرد با دکتر گالبرایت و اسقف کرومر هم مشورت کنیم. دکتر گالبرایت از دوستان خیلی قدیمی گالبراندسن و عضو هیئت امنای مؤسسه است. مرد دانا و باتجربه‌ای است و گفتیم اگر قرار باشد هم‌سر در این باره چیزی بداند، کمک و دلداری او می‌تواند خیلی مؤثر باشد. می‌خواستیم با او مشورت کنیم که آیا لازم است پلیس را در جریان بگذاریم یا نه.

«کاری» گفت:

– عجیب است.

– گالبراندسن بعد از شام رفت که به دکتر گالبرایت نامه بنویسد.

اصلاً موقع مرگش مشغول نوشتن نامه بوده.

- از کجا می‌دانید؟

لونیس با متانت گفت:

- خودم نامه را از روی ماشین تحریر برداشتم. الان اینجا است. پیش

من.

کاغذ تا شده‌ای را از توی جیبش درآورد و به «کاری» داد. «کاری»

گفت:

- نباید نامه را برمی‌داشتید یا به چیزی دست می‌زدید.

- به چیز دیگری دست نزدم. البته می‌دانستم که برداشتن همین نامه

هم از نظر شما کار خلافی است. ولی دلیل محکمی داشتم. مطمئن بودم

که هم‌سرم اصرار می‌کند که خودش بیاید و جنازه را ببیند. می‌ترسیدم

نامه را ببیند و چیزهایی را که توی آن نوشته شده بخواند. قبول دارم که

کار اشتباهی کردم. ولی واقعیت این است که چاره‌ای نداشتم و اگر

دوباره هم چنین چیزی پیش بیاید، باز هم این کار را می‌کنم. من

هر کاری از دستم بر بیاید، برای هم‌سرم انجام می‌دهم.

سروان «کاری» فعلاً چیز دیگری نگفت و فقط متن نامه را خواند.

نوشته بود:

دوست عزیزم، جناب دکتر گالبرایت، لطفاً به محض دریافت این نامه

خودت را به استونی‌گیتس برسان. اتفاق مهمی افتاده که نمی‌دانم چگونه

باید با آن کنار بیایم. می‌دانم که به کری لونیس علاقه فراوانی داری و

مسائلی که به نحوی به او مربوط می‌شود برایت فوق‌العاده مهم است. تا چه

حد باید از این مسئله اطلاع داشته باشی و تا کجا باید این را از او مخفی

کنیم؟ اینها سؤالاتی است که جوابی برایش ندارم.

حاشیه نروم. خلاصه مطلب این است که من به این نتیجه رسیده‌ام که دارند

این خانم مظلوم و نازنین را مسموم می‌کنند. اولین بار وقتی مشکوک شدم

که ...

در اینجا نامه قطع شده بود.

«کاری» گفت:

– وقتی نامه به اینجا رسید، کشته شده؟

لونیس گفت:

– بله.

– ولی چرا باید این نامه توی ماشین تحریر باشد؟

– به نظرم ممکن است دو دلیل داشته باشد: یا قاتل نمی‌دانت

گالبراندسن به چه کسی دارد نامه می‌نویسد و موضوع نامه چیست. یا وقت نداشته. صدای پا شنیده و مجبور شده زودتر فرار کند.

– در صحبتش با شما، هیچ اشاره‌ای نکرد که حیثاً به چه کسی

مشکوک شده؟

لونیس قبل از اینکه جواب بدهد، مکث کوتاهی کرد و گفت:

– نه. هیچ اشاره‌ای نکرد.

بعد بدون اینکه منظورش را واضح توضیح دهد، افزود:

– کریستین آدم خیلی شریفی بود.

– به نظر شما این سم را – آرسنیک یا هرچه بوده – چطور به او

می‌داده‌اند؟

– موقعی که داشتم برای شام لباس عوض می‌کردم، به این مسئله

خیلی فکر کردم. به نظرم رسید بهترین وسیله‌ای که برای این کار وجود

دارد داروست. نوعی داروی تقویتی که هم‌رم استفاده می‌کند. چون

غذای همه ما یکی است و من و هم‌رم از یک بشقاب غذا می‌خوریم و

هم‌رم غذای جداگانه‌ای ندارد. ولی دارو را خیلی راحت می‌شود سمی

کرد.

– باید دارویی را که هم‌رتان استفاده می‌کند آزمایش کنیم.

لونیس به آرامی گفت:

– نمونه‌اش را دارم. قبل از شام برداشتم.

از کتو میزش شیشه کوچکی که حاوی مایع قرمزرنگی بود و درش

با چوب‌پنبه بسته شده بود. درآورد.

سروان با تعجب نگاهی به شیشه کرد و گفت:

– فکر همه چیز را می‌کنید، آقای سزاگولد.

– معتقدم باید اقدام فوری کرد. امشب اجازه ندادم زخم از این دارو

استفاده کند. شیشه‌اش هنوز روی میز بلوطی توی تالار است. خود  
بطری اصلی تو اتاق‌نشین است.

«کاری» روی میز خم شد. آهنگ صدایش را پایین‌تر آورد و با

لحنی خصوصی و غیررسمی گفت:

– ببخشید آقای سزاگولد، ولی چرا می‌خواهید این موضوع را از

همسران مخفی کنید؟ می‌توانید ناراحت شود؟ به خاطر خودش هم  
نده، که باید از این موضوع اطلاع داشته باشد.

– بله، بله. شاید این‌طور باشد. ولی شما زن من را نمی‌شناسید و

اهمیت مسئله را درک نمی‌کنید. زن من آدم بشدت ایده‌آلیست و

آرمانخواهی است. جناب سروان. خیلی ساده و خوش‌باور است. نکبت

و پهلشی این دنیا را نه می‌بیند، نه می‌شنود و نه درک می‌کند.

اصلاً باورش نمی‌شود که کسی بخواهد او را بکشد. ولی مسئله فراتر

از این است. چون کسی که قصد کشتن او را داشته «هرکسی»

نبوده؛ کسی بوده که بسیار به او نزدیک است و هم‌رم بسیار دوستش

دارد ...

– شما این‌طور تصور می‌کنید؟

– باید واقعیت را بپذیریم. الان ما حدود دویست تا شخصیت بیمار و

عقب‌افتاده داریم که گاهی دست به کارهای احمقانه و بیرحمانه‌ای

زده‌اند. ولی طبیعت این اتفاق طوری است که نشان می‌دهد این افراد

در این قضیه دخالتی نداشته‌اند. مسمومیت تدریجی کار کسی است که

با خانواده رابطه نزدیکی دارد. حالا ببینیم چه کسانی توی خانواده

زندگی می‌کنند: شوهرش، دخترش، نوه‌اش، شوهر نوه‌اش، ناپسری‌اش

که او را مثل پسر خودش دوست دارد. خانم بلاور که سالها برایش کار

کرده و زحمت کشیده. همه اینها از نزدیکان او محسوب می‌شوند و همسر آنها را از صمیم قلب دوست دارد. با وجود این، کسی که دست به ارتکاب چنین «کاری» زده باید یکی از همین چند نفر باشد. درست می‌گوییم؟

«کاری» آرام گفت:

– افراد دیگری هم وجود دارند.

– به یک معنا، بله. دکتر ماوریک و یکی دو نفر از کارکنان مؤسسه و چند تا خدمتکار هم هستند که با ما رفت و آمد دارند. ولی روراست بگویم، دلیلی وجود ندارد که این افراد بخواهند همسر من را مسموم کنند.

– این پرسه هم هست ... چی بود اسمش؟ ادگار لاوسن.

– بله. ولی لاوسن اینجا مهمان است و فقط چند هفته است که آمده.

انگیزه‌ای برای این کار ندارد. گذشته از این، لاوسن به کارولین علاقه دارد، مثل بقیه.

– ولی تعادل روانی ندارد. همین امشب به شما حمله کرد.

سراکولد بی‌صبرانه سر تکان داد و گفت:

– این کارش از روی بچگی بود. قصد نداشت به من آسیبی برساند.

– پس این سوراخهای روی دیوار چیه؟ به شما تیراندازی کرد.

– نمی‌خواست به من بزنند. فیلم بازی می‌کرد.

– فیلم خطرناکی بوده، آقای سراکولد.

– شما اطلاع ندارید، جناب سروان. باید با دکتر ماوریک صحبت

کنید. ادگار بچه نامشروع است، چون پدر نداشته و رگ‌وریشه درستی

ندارد، ناراحت است و وانمود می‌کند که پسر آدم سرشناسی است. این

پدیده‌شایعی است و نمونه‌های فراوانی دارد. ادگار از وقتی آمده اینجا،

فرق کرده و خیلی بهتر شده. ولی به دلایلی بیماری‌اش عود می‌کند و من

را پدر خودش می‌داند. کولی‌بازی درمی‌آورد و به من حمله می‌کند.

هفت تیری برمی‌دارد و من را تهدید می‌کند. ولی من اصلاً ترسیدم.

خودش هم وقتی تیراندازی کرد. از پا درآمد و به گریه افتاد. دکتر ماوریک بردش که استراحت کند و بهش آرامبخش داد. احتمالاً تا فردا صبح حالش خوب می‌شود.

– نمی‌خواهید شکایت کنید؟

– نه. این کار تبعات وحشتناکی دارد. برای ادگار خیلی بد است.

– روراست بگویم، آقای سراکولد. به نظر من این بچه نباید آزادانه بگردد و هرکاری خواست بکند. افرادی که از روی خودخواهی اسلحه برمی‌دارند و تیراندازی می‌کنند ... باید به فکر بقیه اجتماع هم باشید. آقای سراکولد.

لونیس گفت:

– در این باره با دکتر ماوریک صحبت کنید. توضیحات لازم را می‌دهد. به هر حال قطعاً ادگار در مرگ گالبراندسن دخالتی نداشته. چون آن موقع پیش من بود و داشت من را تهدید کرد.

– اتفاقاً در این باره هم می‌خواستم صحبت کنم. ما زمینه خارجی را بررسی کرده‌ایم. ظاهراً هرکسی می‌توانسته از بیرون وارد خانه شود و آقای گالبراندسن را بکشد. چون در تراس باز بوده. ولی زمینه داخلی محدودتری هم وجود دارد که به نظرم با توجه به صحبت‌های شما باید به دقت بررسی شود. شاید غیر از این خانم من ... چی بود اسمش؟ آها، خانم مارپل ... شاید غیر از خانم مارپل کسی از جریان گفتگوی خصوصی شما با آقای گالبراندسن اطلاع نداشته. در این صورت علت قتل آقای گالبراندسن این بوده که از مذاکره او با شما جلوگیری شود و شما از قضیه مسمومیت هم‌رتان چیزی نفهمید. البته هنوز خیلی زود است که قضاوت کنیم و ممکن است انگیزه‌های دیگری هم وجود داشته باشد که ما اطلاع نداریم. ولی فعلاً از این زاویه نگاه می‌کنیم. آقای گالبراندسن مرد ثروتمندی بود؟

– بله، مرد خیلی ثروتمندی بود. پسر و دختر و نوه داشت که مرگ او برای همه آنها منافع مالی بسیاری دارد. ولی گمان نمی‌کنم اعضای

خانواده‌اش الآن در انگلستان باشند. به علاوه خانواده او همه افراد سالم و شریفی هستند. تا جایی که من می‌دانم. بین خودشان عضو ناخلف ندارند.

– دشمن نداشت؟

– بعید است. گالبراندسن ... اصلاً از این آدمها نبود.

– پس فقط می‌ماند افراد این خانه و خانواده. توی این خانه، چه کسی ممکن است آقای گالبراندسن را کشته باشد؟  
لونیس سراکولد آرام گفت:

– چه عرض کنم. افراد این خانه عبارت‌اند از اعضای خانواده و خدمتکارها و مهمانها. لابد به نظر شما احتمال ارتکاب قتل به دست هریک از این افراد وجود دارد. من فقط می‌توانم بگویم که تا جایی که می‌دانم، در هنگام مرگ گالبراندسن، غیر از خدمتکارها، بقیه همه توی تالار بودند و در مدتی که من آنجا بودم، کسی از توی تالار بیرون نرفت.

– هیچ‌کس؟

لونیس اخم کرد و به فکر فرورفت.

– گمانم ... بله، فیوز پرید و والتر هاد رفت ببیند چی شده.

– والتر هاد همین جوان امریکایی است؟

– بله. البته بعد از اینکه من و ادگار وارد اتاق شدیم، نمی‌دانم چه

اتفاقاتی افتاد.

– اطلاعات دقیقتری ندارید، آقای سراکولد؟

لونیس سراکولد سر تکان داد و گفت:

– نه متأسفانه. کمکی نمی‌توانم بکنم. اصلاً باورم نمی‌شود.

سروان «کاری» آه کشید و گفت:

– آقای گالبراندسن با هفت تیر خودکار کشته شده. نمی‌دانید توی این

خانه چه کسی از این هفت تیرها داشته؟

– اطلاع ندارم. بعید می‌دانم کسی داشته باشد.



سروان « کاری » دوباره آه کشید و گفت:

– می‌توانید به بقیه بگویید بروند بخوابند. فردا از شان بازجویی می‌کنم.

وقتی سراکولد بیرون رفت، سروان « کاری » به لیک گفت:

– خب ... نظرت چیه؟

لیک گفت:

– می‌داند کار چه کسی بوده، یا لااقل خودش خیال می‌کند می‌داند.

– نظر من هم همین است، و او از همین ناراحت است.

## بخش یازدهم

صبح روز بعد که خانم مارپل برای صبحانه پایین آمد. جینا با عجله به طرف او رفت و گفت:

- پلیسها دوباره آمده‌اند. الآن توی کتابخانه‌اند. والی خیلی خوشش آمده. باور نمی‌کند که این قدر آرام و خون سرد باشند. ذوق زده شده. ولی من نه. حال از این چیزها به هم می‌خورد. به نظرم وحشتناک است. به نظر شما چرا من این قدر ناراحتم؟ چون رگ وریشه ایتالیایی دارم؟

- شاید. لاقفل علت اینکه احساسات را مخفی نمی‌کنی همین است. خانم مارپل وقتی این حرف را زد، لبخند کم‌جانی بر چهره‌اش نقش بسته بود.

جینا در حالی که دست خانم مارپل را گرفته بود و او را به اتاق غذاخوری می‌برد، گفت:

- جولی خیلی عصبانی است. به نظرم علت عصبانیتش این است که پلیسها او را کنار زده‌اند و مسئولیت همه چیز را خودشان به عهد، گرفته‌اند.

وارد اتاق غذاخوری شدند. برادران رستاریک تازه صبحانه‌شان را تمام کرده بودند. جینا ادامه داد:

- الکس و استفن هم که اصلاً برایشان مهم نیست، الکس گفت:

- سلام، جینا، سلام. خانم مارپل ... کم لطفی می‌کنی. جینا، من خیلی برایم مهم است. چون الآن پلیس بیشتر از هر کسی به من شک دارد.

لفظ شانس آورده‌ام که آشنایی زیادی با دایی کریستین تو نداشتم. لابد این را می‌فهمی.

- چرا به تو شک داشته باشند؟

- چون موقعی که آقای گالبراندسن کشته شده، من داشته‌ام رانندگی می‌کرده‌ام و نزدیک خانه بوده‌ام. الآن دارند همه چیز را بررسی می‌کنند و ظاهراً به این نتیجه رسیده‌اند که از لحظه‌ای که جلو هتل بوده‌ام تا موقعی که وارد خانه شده‌ام، خیلی طول کشیده. آنقدر که از ماشینم پیاده شوم، ساختمان را دور بزنم. از در فرعی وارد تراس شوم، کربسین را بکشم، و با عجله برگردم و خودم را به ماشینم برسانم.

- حالا واقعاً در این مدت چه کار می‌کرده‌ای؟

- خیال می‌کردم به دختر کوچولوها یاد می‌دهند که از این سؤالیهای نامربوط نکنند. ولی جهت اطلاعات ایستاده بودم و تو فکر چراغهای ماشین در مه بودم و فکر می‌کردم چطور می‌توان این حالت را روی صحنه اجرا کرد. برای «باله لایم‌هاوس» که قرار است در آینده روی صحنه بپریم.

- خوب همین را بگو.

- می‌گویم. ولی تو پلیسها را نمی‌شناسی. خیلی مؤدبانه می‌گویند: «متشکرم» و اظهارات را یادداشت می‌کنند. ولی با آن بدبینی‌ای که دارند، خدا می‌داند چه فکراهایی که نمی‌کنند.

استفن از روی بدجنسی لبخند کمرنگی زد و گفت:

- خنده‌ام می‌گیرد. باورم نمی‌شود که توی مخمصه افتاده باشی. ولی خوشبختانه من که مشکلی ندارم. تمام شب را توی تالار بوده‌ام. جینا گفت:

- یعنی چی؟ یعنی خیال می‌کنند قاتل از بین ما بوده؟

چشمهای مشکبانش گرد شده بود و وحشت در آنها موج می‌زد. الکس با دست و دل بازی مقداری مارمالاد برای خودش برداشت و گفت:

- خیلی بی‌مزه است.

خانم بلاور از دم در سرک کشید و گفت:

- خانم مارپل، لطفاً بعد از صبحانه بیاید توی کتابخانه.  
جینا گفت:

- باز هم تو. قبل از همه.

کمی دلخور بود.

الکس گفت:

- هی، صدای چی بود؟

استفن گفت:

- من که صدایی نشنیدم.

- صدای تیراندازی بود.

جینا گفت:

- دارند توی اتاقی که دایمی کریستین کشته شده تیراندازی می‌کنند.

نمی‌دانم چرا. بیرون هم تیراندازی می‌کردند.

در دوباره باز شد و میلدرد پا به درون اتاق گذاشت. پیراهن مشکی با

منجوقهای غفیق پوشیده بود.

بدون اینکه به کسی نگاه کند، صبح به خیر گفت و نشست.

با صدای خفهای گفت:

- لطفاً یک چای بریز، جینا. چیز دیگری نمی‌خورم. فقط کمی نان

نُست.

با دستمالی که دستش بود، چشمها و نوک بینی‌اش را پاک کرد. بعد

سرش را بلند کرد و بهت‌زده به برادران رستاریک نگریست. استفن و

الکس معذب بودند. پیچ‌پچی کردند و بلند شدند رفتند.

میلدرد گفت:

- حتی یک کراوات مشکی هم نزنه‌اند!

معلوم نبود روی سخنش با همه است یا با خانم مارپل.

خانم مارپل گفت:

– از قبل نمی‌دانسته‌اند که فرار است کسی کشته شود.  
جینا راه گلویش را صاف کرد. میلدرد نگاه کوتاهی به او انداخت و  
پرسید:

– والتر کجاست؟

جینا سرخ شد.

– نمی‌دانم. ندیدمش.

مثل بچه‌ای بود که کار بدی کرده و احساس گناه می‌کند.  
خانم مارپل بلند شد و گفت:  
– من باید بروم به کتابخانه.

۲

لونیس سراکولد کنار پنجره کتابخانه ایستاده بود.

کس دیگری توی اتاق نبود.

با ورود خانم مارپل برگشت و به استقبال او رفت. دست داد و گفت:  
– امیدوارم از این اتفاق خیلی اذیت نشده باشید. مواجهه با فاجعه‌ای  
که مسلماً قتل بوده. برای کسی که قبلاً شاهد چنین چیزهایی نبوده.  
خیلی سخت است.

خانم مارپل به خاطر فروتنی‌اش نگفت که از این قتلها در زندگی‌اش  
بسیار دیده. فقط گفت برخلاف تصور مردم، زندگی در سنت‌ماری‌مید  
آن‌قدرها هم خالی از تشویش نیست.

– در روستاها هم اتفاقات ناگوار زیادی روی می‌دهد. اتفاقاً امکاناتی  
که در روستاها برای بررسی این چیزها وجود دارد در شهرها نیست.  
سراکولد مؤذبانه گوش کرد. ولی در واقع گوشش به حرفهای خانم  
مارپل نبود. گفت:

– به کمکتان احتیاج دارم. خانم مارپل.

– در خدمتم. آقای سراکولد.

– اتفاقی افتاده که به هم‌سرم مربوط می‌شود. به کارولین. شما به

کارولین خیلی علاقه دارید، نه؟

— بله، همین‌طور است. ولی همه به او علاقه دارند.

— تصور من هم همین بود. ولی ظاهراً اشتباه می‌کردم. من از سروان «کاری» اجازه گرفته‌ام و می‌خواهم مطالبی را خدمت شما عرض کنم که تا الآن هیچ‌کس خبر ندارد یا شاید بهتر باشد بگویم فقط یک نفر خبر دارد.

آنچه را شب قبل به سروان «کاری» گفته بود. برای خانم مارپل هم بازگو کرد.

خانم مارپل که ماتش برده بود گفت:

— باور نمی‌کنم. آقای سراکولد. اصلاً باور نمی‌کنم.

— من هم وقتی کریستین گفت، باورم نمی‌شد.

— باور نمی‌کنم کری لونیز دشمن داشته باشد.

— متأسفانه دارد. ولی مسئله مهمتر از این است. می‌فهمید این حرف

یعنی چه؟ مسمومیت — مسمومیت تدریجی — یک مسئله خانوادگی

است. کسی که این کار را کرده با ما رابطه خانوادگی نزدیکی دارد و ...

— شاید این‌طور نباشد. مطمئن‌اید آقای گالبراندسن اشتباه نکرده؟

— کریستین اشتباه نمی‌کرد. مرد محتاطی بود و الکی حرف نمی‌زد.

بعلاوه پلیس داروهای کارولین را برده آزمایش کرده. هم بطری اصلی

و هم نمونه محتویات شیشه را آزمایش کرده‌اند. در هر دو آرسنیک

بوده. در حالی که برای کارولین آرسنیک تجویز نشده بود. آزمایشهای

کمی وقت می‌گیرد و بعداً انجام می‌شود. ولی در اینکه دارو حاوی

آرسنیک بوده، تردیدی نیست.

— پس روماتیسم و مشکل راه رفتن و همه این چیزها ...

— بله، من اطلاع دارم که یکی از علائم رایج مسمومیت با آرسنیک

گرفتگی عضلات پاهاست. به علاوه کارولین قبل از آمدن شما چند بار

دل‌دردهای شدید داشت. تا وقتی کریستین نگفته بود، هیچ تصور

نمی‌کردم ...

حرفش را قطع کرد. خانم مارپل آهسته گفت:

– پس روت راست می‌گفت!

لونیس با تعجب پرسید:

– روت؟

خانم مارپل سرخ شد.

– مطلبی هست که من به شما نگفته‌ام. آمدن من به اینجا اتفاقی

نیست. اگر اجازه دهید توضیح می‌دهم ... البته من بلد نیستم منظورم را خوب بیان کنم. لطفاً صبور باشید.

ناراحتی و دلواپسی روت را توضیح داد. لونیس سراکولد با دقت گوش کرد. بعد گفت:

– عجیب است. اصلاً فکرش را نمی‌کردم.

خانم مارپل گفت:

– تصور دقیقی نداشت. خودش هم نمی‌دانست علت این احساساتش

چیست. البته حتماً دلایلی وجود داشته. تجربه من این‌طور می‌گوید. ولی روت فقط گفت به نظرش یک جای کار اشکال دارد.

لونیس سراکولد با ترش‌رویی گفت:

– پس حدسش درست بوده. به هر حال الآن وضع من را درک

می‌کنید. به نظر شما باید چه کار کنم. خانم مارپل؟ باید به کارولین بگویم؟

– نه. نه. به هیچ وجه.

با لحن اندوهناکی این حرف را زد. بعد سرخ شد و با شک و تردید به

لونیس نگریست. لونیس سر تکان داد و گفت:

– پس شما هم عقیده من را دارید؟ نظر کریستین هم همین بود. واقعاً

این برداشت ما از زنی معمولی مثل کارولین درست است؟

– کارولین زن معمولی نیست. با توکل و اعتماد زندگی می‌کند. به

هاکی سرشت بشر ایمان دارد. بیخشید ... منظورم را خوب بیان نکردم.

ولی معتقدم تا وقتی نفهمیده‌ایم کار کی بوده ...

– بله. مسئله همین است. ولی به نظر شما اگر قضیه را به سکوت  
برگزار کنیم. خطرناک ...

– یعنی از من می‌خواهید ... چطور بگوییم؟ ... مراقبش باشم؟  
لونیس گفت:

– واقعیت این است که شما تنها کسی هستید که من بهش اعتماد  
دارم. همه اینجا در ظاهر به کارولین علاقه دارند. ولی معلوم نیست  
این‌طور باشد. اما علاقه و محبت شما از قدیم بوده.  
خانم مارپل گفت:

– بعلاوه من فقط چند روز است که آمده‌ام.  
– دقیقاً.

خانم مارپل با لحن عذرخواهانه‌ای گفت:

– ببخشید که مسائل مادی را پیش می‌کشم. ولی مرگ کری لونیس  
برای چه کسانی منافع مالی دارد؟  
لونیس با تلخکامی گفت:

– منافع مالی؟ هر اتفاقی می‌افتد. یک سر قضیه به منافع مالی مربوط  
می‌شود. نه؟

– راستش در این مورد به نظرم باید به خاطر منافع مالی باشد. چون  
کری لونیس زن خیلی دوست‌داشتنی و خوبی است. دلیل دیگری وجود  
ندارد که کسی بخواهد او را بکشد. منظورم این است که دشمن ندارد.  
پس لابد مسئله پول در میان است. چون همان‌طور که می‌دانید. آدمها به  
خاطر پول دست به هر کاری می‌زنند. آقای سراکولد.

– بله. گمان می‌کنم همین‌طور است.

لونیس مکثی کرد و بعد ادامه داد:

– لابد سروان «کاری» قبلاً این مسئله را پیگیری کرده. امروز آقای  
گیلفوی از لندن می‌آید اینجا و اطلاعات لازم را می‌دهد. آقای گیلفوی  
مشاور حقوقی و شریک مؤسسه حقوقی معتبری به نام «مؤسسه  
حقوقی گیلفوی و جابمس» است. پدر گیلفوی یکی از اعضای هیئت



امنای مؤسسه امین گالبراندسن بوده و هم وصیتنامه اریک گالبراندسن و هم وصیتنامه کارولین را او تنظیم کرده. من برخی جزئیات را با زبان ساده برای شما توضیح می‌دهم که ...

خانم مارپل برای تشکر گفت:

– ممنونم. مسائل حقوقی از قدیم برایم پیچیده بوده.

– اریک گالبراندسن بعد از وقف مؤسسه آموزشی و بورسهای مختلف و مؤسسات خیریه دیگر، مبلغی را کنار گذاشت که به تساوی بین دو دخترش – یعنی میلدرد، دختر اصلی خودش، و پیپا، دخترخوانده‌اش (مادر جینا) – تقسیم شود. مابقی دارایی‌اش را در اختیار یک مؤسسه امین گذاشت که درآمد حاصل از آن در اختیار همسرش، کارولین قرار گیرد.

– بعد از مرگ کارولین چی؟

– طبق وصیت او، بعد از مرگ کارولین این درآمد به میلدرد و پیپا نعلق دارد و اگر هریک از این دو نفر زودتر از کارولین فوت کنند، در اختیار فرزندان‌شان قرار می‌گیرد.

– یعنی در واقع این پول می‌رسد به جینا و خانم استرت.

– بله. کارولین خودش هم مقداری پول دارد که البته در حد ثروت گالبراندسن نیست. نصف این پول را سالها پیش به من داده. از مقدار باقیمانده، ده‌هزار پوند به جولیت بلاور می‌رسد و بقیه به تساوی بین الکس و استفن رستاریک، پسرهای ناتنی‌اش تقسیم می‌شود.

خانم مارپل گفت:

– عجب، خیلی بد شد. واقعاً خیلی بد شد.

– چرا؟

– چون معلوم شد همه برای قتل کری لونیز انگیزه مالی دارند.

– بله، با وجود این، باورم نمی‌شود که هیچ‌کدام از این افراد خواسته باشند کارولین را بکشند. باور نمی‌کنم. میلدرد دخترش است و تازه وضع مالی‌اش هم خوب است. جینا به مادر بزرگش علاقه زیادی دارد.

دختر دست و دل باز و ولخرجی است. ولی زیاده‌طلب نیست. جولیت بلاور قلباً به کارولین علاقه دارد و حتی در محبت به او افراط می‌کند. استفن و الکس به کارولین محبت دارند و با او مثل مادر واقعی خودشان رفتار می‌کنند. درآمد چندانی از خودشان ندارند. ولی کارولین از پول خودش مرتب بهشان کمک کرده. مخصوصاً به الکس. باور نمی‌کنم هیچ‌یک از این دو نفر بخواهند کارولین را بکشند که بعد از مرگش پولی بهشان برسد. نه. خانم مارپل. اصلاً باورم نمی‌شود.

– شوهر جینا چی؟

لونیس با لحنی جدی گفت:

– بله. شوهر جینا هم هست.

– اطلاعات زیادی درباره‌اش ندارید. در حالی که از قیافه‌اش پیداست

که آدم ناراضی و بدبختی است.

لونیس آه کشید و گفت:

– جا نیفتاده. علاقه‌ای به اینجا ندارد و برای کارهایی که برایش

می‌کنیم. ارزشی قایل نیست. ولی اینها دلیل نمی‌شود که بخواهد

کارولین را بکشد. البته خام و جوان است و از کشوری آمده که ارزش و

احترام آدم به میزان موفقیتش در زندگی بستگی دارد.

خانم مارپل گفت:

– در حالی که ما اینجا عاشق ناکامی و شکستیم.

لونیس با تعجب و بدبینی نگاهش کرد. خانم مارپل سرخ شد و گفت:

– به نظرم گاهی افراط می‌کنیم. از آن طرف بام می‌افتیم ... وقتی

یارو جوان است. اصالت خانوادگی دارد. در خانواده خوبی پرورش

یافته. عزم و اراده و توانایی و جسارت این را دارد که روی پای خودش

بایستد و زندگی خوبی داشته باشد ... خوب. واقعیت این است که ما

بیشتر به همچو آدمی احتیاج داریم.

لونیس اخم کرده بود. خانم مارپل صورتش بیشتر گل انداخت و

توضیحاتش نامفهوم‌تر شد:

– نه اینکه خیال کنید نمی‌فهمم. چرا. می‌فهمم. درک می‌کنم. ارزش کار شما را می‌فهمم. هم شما و هم کری لوئیز. کار شرافتمندانه‌ای می‌کنید. ترحم و دلسوزی واقعی همین است و باید هم دلسوزی کنیم. چون میزان حال فعلی افراد است. خوش‌شانسی و بدشانسی ... و طبیعی است که از آدم خوش‌شانس توقع بیشتری می‌رود و باید هم همین‌طور باشد. ولی به نظرم مسئله اولویت ... البته شما را نمی‌گویم. آقای سراکولد. منظورم این نبود. یعنی خودم هم نمی‌دانم منظورم چه. ولی انگلیسی‌ها از این لحاظ آدمهای عجیبی هستند. حتی تو جنگ هم از شکتها و عقب‌نشینی‌ها بیشتر احساس غرور می‌کردیم تا از پیروزی‌هایمان. خارجیا نمی‌فهمند ما چرا این‌قدر روی قضیه دوکرک<sup>۱</sup> مانور می‌دهیم. شاید اگر این اتفاق برای ملت دیگری افتاده بود. اصلاً اسمی از آن نمی‌برد. ولی ما انگار از پیروزی شرمندیم و طوری رفتار می‌کنیم که انگار چیز مهمی نبوده. ولی شکتهایمان را با افتخار در بوق و کرنا می‌کنیم. به آثار شاعرانمان نگاه کنید و ببینید درباره چه چیزهایی شعر سروده‌اند! درباره حمله فوج سبکار<sup>۲</sup> و انتقام<sup>۳</sup>

۱. در فاجعه دوکرک (Dunkirk) که به سقوط فرانسه و پیروزی آلمان منتهی شد ۳۳۰۰۰۰ نفر از نیروهای ارتش بریتانیا مجبور به عقب‌نشینی شدند. ولی دهها هزار نفر دیگر جان خود را از دست دادند. – م.

۲. فاجعه بزرگ حمله فوج سبکار به لوانی روسیه که در ۲۵ اکتبر ۱۸۵۴ در جنگ کریمه روی داد و طی آن هزاران نفر از نیروهای ارتش بریتانیا جان خود را از دست دادند. منبع الهام هنرمندان بسیاری بوده است. از جمله لرد آلفرد تیسون که کریمه در داستان به شعری که او سروده اشاره دارد. – م.

۳. Revenge. اسم کشتی غول‌آسایی است که در جنگ نیروی دریایی بریتانیا با ارتش اسپانیا شرکت داشت. این کشتی در ۱۵۹۱ به دست ناوگان اسپانیا افتاد و در نهایت در آبهای سواحل شمالی آمریکای جنوبی لغرق شد. تیسون شعر معروفی هم درباره این کشتی دارد به نام «انتقام: ترقه ناوگان». – م.

که در سواحل شمالی آمریکای جنوبی غرق شد.  
نفسی تازه کرد و ادامه داد:

– منظورم این است که لابد همه چیز اینجا به نظر آقای والتر هاد عجیب و غریب است.  
لونیس تصدیق کرد.

– منظورتان را می‌فهمم. بعلاوه والتر هاد سابقه مبارزاتی خوبی دارد.  
در جنگ شجاعت زیادی از خودش نشان داده و در این زمینه تردیدی وجود ندارد.

خانم مارپل بی‌رو در بایستی گفت:

– این مهم نیست. چون جنگ با زندگی فردی آدم فرق دارد. گذشته از این، کسی که مرتکب قتل می‌شود باید آدم شجاع یا حتی مفروری باشد. بله، باید مفرور باشد.

– ولی به نظرم والتر هاد انگیزه‌ای برای ارتکاب قتل نداشته.  
– نداشته؟ از اینجا بدش می‌آید. می‌خواهد زودتر از اینجا برود و جینا را هم با خودش ببرد. اگر هم دنبال پول باشد، باید طوری عمل کند که جینا ... قبل از اینکه به کس دیگری دل ببندد، این پول را به دست بیاورد.

لونیس شگفت‌زده گفت:

– به کس دیگری دل ببندد؟

خانم مارپل که از خنگی این طرفداران اصلاحات اجتماعی تعجب کرده بود گفت:

– بله. الکس و استفن هر دو عاشق جینا هستند. شما که لابد بهتر از من می‌دانید.

لونیس با حواس‌پرتی گفت:

– نه، گمان نکنم.

مکشی کرد و بعد دنبال حرفش را گرفت:

– استفن برای ما خیلی ارزشمند است. واقعاً ارزشمند است. نمی‌دانید

چقدر برای پیشرفت این بچه‌ها زحمت می‌کشد. چقدر آنها را علاقه‌مند می‌کند. انگیزه‌شان را بالا می‌برد. ماه گذشته نمایشی اجرا کردند که واقعاً عالی بود. از لحاظ صحنه‌پردازی، لباس، همه چیز. بارها به ماوریک گفته‌ام که این بچه‌ها اگر دنبال بزهکاری می‌روند، به خاطر این است که در زندگی خودشان فرصت عرض اندام ندارند. هر بچه‌ای به طور فطری دوست دارد عرض اندام کند. خودش را نشان بدهد. ماوریک می‌گوید ... بله، ماوریک ...

حرفش را قطع کرد. بعد گفت:

- از ماوریک می‌خواهم در مورد ادگار با سروان «کاری» صحبت کند. واقعاً خیلی مسخره است.

- شما واقعاً از ادگار لاوسن چه می‌دانید. آقای سراکولد؟

لونیس قاطعانه گفت:

- خیلی چیزها. هر چیزی که لازم باشد می‌دانم. سابقه خانوادگی‌اش، نوع تربیتش، عدم اعتماد به نفس ریشه‌دارش ...

خانم مارپل حرفش را قطع کرد و گفت:

- ممکن است مسمومیت خانم سراکولد کار ادگار لاوسن باشد؟

- بعید می‌دانم. ادگار تازه چند هفته است که آمده. تازه اصلاً دلیلی وجود ندارد! چه سودی از این کار می‌برد؟

- می‌دانم. سود مادی نمی‌برد. ولی ممکن است دلایل عجیب دیگری داشته باشد. می‌دانید که آدم عادی‌ای نیست.

- منظورتان این است که تعادل روانی ندارد؟

- به نظرم این‌طور است. ولی نه ... منظورم دقیقاً عدم تعادل روانی نیست. ولی به نظرم مشکلی دارد.

توضیح دقیقی نبود و منظورش را نمی‌رساند.

لونیس سراکولد حرفش را به همان معنای ظاهری تعبیر کرد. آه کشید و گفت:

- بله، طفلکی خیلی مشکل دارد. البته الآن بهتر شده. نمی‌دانم این

کار دیروزش چه علتی داشت ...  
خانم مارپل خم شد و با علاقه‌مندی گفت:  
– بله. من هم از همین تعجب می‌کنم. اگر ...  
سروان «کاری» وارد اتاق شد و خانم مارپل حرفش را قطع کرد

## بخش دوازدهم

لونیس سراکولد از اتاق بیرون رفت. سروان «کاری» نشست و لبخند عجیبی به خانم مارپل زد و گفت:

– پس آقای سراکولد از شما خواست چهارچشمی مراقب باشید؟

خانم مارپل با لحن عذرخواهانه‌ای گفت:

– بله ... امیدوارم از نظر شما اشکالی ...

– اشکالی ندارد. اتفاقاً به نظرم فکر خوبی است. آقای سراکولد

می‌داند که شما برای این کار صلاحیت ویژه دارید؟

– منظورتان را نمی‌فهمم، جناب سروان.

– آقای سراکولد خیال می‌کند شما فقط خانم من و محترمی هستید

که زمانی با زنش هم‌کلاسی بوده‌اید. ولی واقعیت این است که

صلاحیت شما برای این کار خیلی فراتر از این است و ما این را

می‌دانیم. تحقیق در مسائل جنایی راست کار شماست و شما در این

چیزها تخصص دارید. آقای سراکولد فقط با یک جنبه از خلافتکاری

آشناست. یعنی خلافتکاری افرادی که هنوز تازه کارند و به مجرمان

حرفه‌ای تبدیل نشده‌اند. گاهی حال از این کارها به هم می‌خورد. البته

شاید من امل و قدیمی‌ام و اشتباه می‌کنم. ولی تو دنیا هزاران بچه خوب

و شریف و درستکار وجود دارد. بچه‌هایی که به کمک و حمایت ما

احتیاج دارند. ولی کسی به درستکاری پاداش نمی‌دهد. میلیونرها

پولشان را بابت این جور افراد خرج نمی‌کنند. خوب ... البته حق دارید که

به این حرفهای من توجه نکنید. من امل و قدیمی‌ام. من بچه‌هایی

دیده‌ام ... دخترها و پسرهایی دیده‌ام که زندگی سختی داشته‌اند.

خانواده‌های ناجوری داشته‌اند. بدشانی‌های زیادی داشته‌اند. وضعیت نامطلوبی داشته‌اند. ولی با اراده قوی سعی کرده‌اند بر همه این مشکلات غلبه کنند و پیروز شده‌اند. من اگر احیاناً پولی داشته باشم، صرف این بچه‌ها می‌کنم. ولی خوب ... گمان نمی‌کنم هیچ وقت پول اضافی داشته باشم. یک حقوق بازنشستگی بخور و نمیر و یک باغچه کوچولو ... سهم بیشتری به من نمی‌رسد.

رو به خانم مارپل سر تکان داد و دنبال حرفش را گرفت:  
 - دیشب با سرهنگ بلکر راجع به شما صحبت کردم. سرهنگ می‌گفت شما در شناخت ابعاد هولناک سرشت بشر تجربه زیادی دارید. خوب ... حالا بفرمایید نظرتان چیه؟ این آدمکشی کار کیه؟ شوهر امریکایی؟

خانم مارپل گفت:

- ظاهراً برای همه راحت‌تر است که این بیچاره را انتخاب کنند. سروان «کاری» با یادآوری خاطرات گذشته لبخند کوتاهی زد و گفت:

- می‌دانم. قبلاً یک سرباز امریکایی دوست دخترم را قر زده و از آن موقع، من نظر خوشی به امریکایی‌ها ندارم. ولی این پسر هم رفتار جالبی ندارد. حالا بیاید موضوع را از دید یک آماتور بررسی کنیم. یک نفر به صورت خیلی تدریجی و حساب‌شده خانم سراکولد را مسموم کرده. این یک نفر کی بوده؟

خانم مارپل بیطرفانه گفت:

- راستش تجربه می‌گویند در این موارد باید رفت سراغ شوهر قربانی. یا اگر قربانی مرد است، باید رفت سراغ زنش. در مورد هر نوع مسمومیتی فرض اولیه همین است، نه؟

سروان «کاری» گفت:

- کاملاً با شما موافقم.

خانم مارپل سر تکان داد و گفت:



– ولی در این مورد خاص ... روراست بگویم. باورم نمی‌شود کار آقای سراکولد باشد. چون به نظرم آقای سراکولد قلباً به همسرش علاقه دارد. البته اگر هم علاقه‌ای به او نداشت، طبیعی است که تظاهر می‌کرد که به او علاقه دارد، ولی می‌دانم که تظاهر نیست. واقعاً زنش را دوست دارد. علاقه و محبتش واقعی است و مطمئنم که این کار را نمی‌کند. – بعلاوه انگیزه‌ای نداشت. زنش قبلاً پولی بهش داده و قرار نیست بعد از مرگش چیزی به او برسد.

خانم مارپل با لحنی خشک و رسمی گفت:

– البته مردی که می‌خواهد زنش را از سر راه بردارد ممکن است انگیزه‌های مختلفی داشته باشد. مثلاً دل‌باخته زن دیگری شود. ولی در مورد آقای سراکولد چنین چیزی ندیده‌ام. چون آقای سراکولد اصلاً توی این خطها نیست. متأسفانه ... باید آقای سراکولد را کنار بگذاریم. از لحنش معلوم بود که واقعاً متأسف است.

سروان گفت:

– حیف شد. نه؟

بعد پوزخندی زد و ادامه داد:

– تازه برای کشتن گالبراندسن فرصتی نداشت. به نظر من این دو موضوع به هم مربوط است. کسی که خانم سراکولد را مسموم کرده گالبراندسن را هم کشته. هدفش هم این بوده که قضیه مسمومیت لو نرود. بنابراین چیزی که الآن باید دنبالش باشیم این است که دیشب چه کسی فرصت کشتن گالبراندسن را داشته. محتمل‌ترین فرد والتر هاد است؛ در این مورد کوچکترین شکی نیست. او بود که کلید چراغ مطالعه را زد و بعدش فیوز پرید و فرصتی یافت که از تالار خارج شود و برود فیوز را درست کند. جعبه فیوز توی راهرو آشپزخانه است که به دالان اصلی باز می‌شود. در غیاب او بود که صدای تیراندازی شنیده شد. بنابراین مظنون شماره یک برای قتل گالبراندسن همین والتر هاد است. خانم مارپل پرسید:

– مظنون شماره دو کیه؟

– مظنون شماره دو الكس رستاریک است که در زمان وقوع قتل بین راه هتل و خانه بوده و مدتی طول کشیده تا وارد خانه شده.

خانم مارپل با کنجکاوی خم شد و گفت:

– کس دیگری نیست؟ اگر چیزهایی را که می‌دانید به من هم بگویید.

لطف بزرگی می‌کنید.

سروان «کاری» گفت:

– لطف نیست. من به کمک شما احتیاج دارم. اتفاقاً وقتی می‌پرسید

«کس دیگری نیست؟» انگشت روی نقطه مهمی می‌گذارید. چون

این طوری می‌توانم به کمک شما دلگرم باشم. شما دیشب توی تالار

بودید و لابد می‌دانید که کی از تالار خارج شده ...

– خب ... بله. باید بدانم. ولی واقعاً می‌دانم؟ چون راستش در آن

وضعیت ...

– منظورتان این است که همه پشت درِ اتاق آقای سراکولد جمع شده

بودند و داشتند گوش می‌کردند؟

خانم مارپل محکم سر تکان داد و گفت:

– بله. همه ما ترسیده بودیم. آقای لاونس انگار واقعاً دیوانه شده بود.

غیر از خود آقای سراکولد که آرام و خونسرد بود. بقیه همه می‌ترسیدیم

بلایی سر سراکولد بیاورد. عربده می‌کشید و حرفهای ناجوری می‌زد.

صدایش را به وضوح می‌شنیدیم ... لامپها هم که خاموش بود. خب من

حواسم فقط به اینها بود و چیز دیگری ندیدم.

– یعنی به عقیده شما ممکن است در طی این اتفاقات، یک نفر از

توی تالار خارج شده و دلان را پشت سر گذاشته و به آقای گالبراندسن

شلیک کرده و دوباره برگشته باشد توی تالار؟

– به نظرم احتمالش وجود دارد ...

– می‌توانید بگویید چه کسانی به طور قطع از اول تا آخر توی تالار

بودند و اصلاً خارج نشدند؟

خانم مارپل کمی فکر کرد و گفت:

– خانم سراکولد را که مطمئنم. چون داشتم نگاهش می‌کردم. نزدیک در اتاق مطالعه نشسته بود و اصلاً از جایش تکان نخورد. تعجب کردم که چطور این همه خونسرد و آرام است. خانم بلاور بیرون رفت. ولی تقریباً مطمئنم که بعد از تیراندازی بود. خانم استرت را نمی‌دانم. چون پشت سرم نشسته بود. جینا آن طرفِ اتاق کنار پنجره نشسته بود. گمانم از اول تا آخر همان‌جا بود و بیرون نرفت. ولی مطمئن نیستم. استفن پشت پیانو بود. صدای دعوا که بلند شد، آهنگ زدن را قطع کرد.

سروان «کاری» گفت:

– ممکن است صدای تیراندازی اول برای گمراه کردن ما باشد. می‌دانید که از این اتفاقات قبلاً هم روی داده. یک تیراندازی الکی می‌شود که خیال کنیم جنایت در آن ساعت اتفاق افتاده. اگر خانم بلاور چنین کاری کرده باشد (که البته بعید است. ولی احتمالش وجود دارد). در این صورت بعد از تیراندازی الکی جلو چشم همه از تالار خارج شده. بنابراین به صدای تیراندازی نباید خیلی اهمیت داد. محدوده زمانی وقوع جنایت. از لحظه خروج گالبراندسن از تالار تا لحظه کشف جسد توسط خانم بلاور است. پس فقط باید کسانی را کنار بگذاریم که در این فاصله فرصتی برای ارتکاب قتل گالبراندسن نداشته‌اند؛ یعنی آقای سراکولد و ادگار لاوسن که توی اتاق مطالعه بوده‌اند و خانم سراکولد که داخل تالار بوده. البته از بدشانشی ما، مرگ گالبراندسن درست وقتی اتفاق افتاده که ادگار لاوسن و آقای سراکولد مشغول دعوا بوده‌اند.

خانم مارپل گفت:

– واقعاً بدشانشی بوده؟

– شما عقیده دیگری دارید؟

– شاید برای این دعوا از قبل برنامه‌ریزی شده.

– نظر شما این است؟

– راستش همه تعجب می‌کنند که چطور بیماری لاوسن یکباره عود

کرد. لاوسن از قبل این تصورات عجیب و غریب را درباره پدرش داشته. عقده است یا بیماری است یا هرچه. خیال می‌کرده پدرش وینتون چرچیل یا وایکونت مونتگمری است که البته با وضعی که او دارد، چیز عجیبی نیست. هر آدم معروفی را که می‌شناخته، پدر خودش می‌دانسته. ولی فرض کنیم یک نفر به لاوسن القا می‌کند که پدر واقعی‌اش و کسی که این همه اذیتش کرده، لونیس سراکولد است و در واقع او، یعنی لاوسن، وارث استونی‌گیتس محسوب می‌شود. لاوسن با آن وضعیت روانی که دارد، این حرفها باورش می‌شود. دچار جنون آنی می‌شود و آن الم‌شنگه را راه می‌اندازد. خب این سرپوش خیلی خوبی است. حواس همه پیش وضع خطرناکی است که ایجاد شده، مخصوصاً اگر طرف از قبل فکر همه چیز را کرده و هفت‌تیری هم در اختیار لاوسن گذاشته باشد.

– هفت‌تیر والتر هاد.

– بله. فکرش را کرده بودم. والتر آدم کم‌حرفی است. بدعنعق و بی‌تربیت است. ولی احمق نیست.

– یعنی به نظر شما کار خود والتر نبوده؟

– به نظرم اگر کار والتر بود، همه خوشحال می‌شدند. شاید این حرفم بی‌انصافی باشد. ولی گمانم علتش این است که والتر خارجی است. سروان «کاری» گفت:

– زنش چی؟ زنش هم خوشحال می‌شد؟

خانم مارپل جواب نداد. یاد جینا و استفن رستاریک افتاده بود که شب اول آنها را کنار هم دید. یاد الکس رستاریک که شب قبل وقتی وارد تالار شد، فقط چشمش به جینا بود. ولی خود جینا چی؟

۲

دو ساعت گذشت. سروان «کاری» صدلی‌اش را یکوری کرد. خودش را کش و قوسی داد. آهی کشید و گفت:

– خب. تا اینجا بعضی چیزها معلوم شد.

گروه‌بان لیک در تأیید گفت:

– بله. خدمتکارها را باید کنار بگذاریم. در آن چند دقیقه همه با هم

بوده‌اند. البته خدمتکارهایی که شب اینجا می‌خوابند. خدمتکارهایی که

فقط روزها اینجا کار می‌کنند رفته بودند.

«کاری» سر نکان داد. خسته شده بود.

از فیزیوتراپ‌ها و کادر آموزشی و – به قول خودش – دو «زندانی»

جوانتری که آن شب نوبتشان بود با اعضای خانواده شام بخورند.

بازجویی کرده بود. اظهارات همه را بررسی کرده بود. جور درمی‌آمد.

می‌توانست آنها را کنار بگذارد. هر کاری می‌کردند و هر فعالیتی داشتند.

همه با هم بودند. کسی بینشان تنها نبود. بنابراین عذر قانونی داشتند.

دکتر ماوریک را که به نظر می‌رسید مسئول اصلی مؤسسه باشد. برای

آخر گذاشته بود.

– لیک. حالا باید برویم سراغ دکتر ماوریک.

بنابراین دکتر ماوریک. با آن ظاهر آراسته و شیک و پیک وارد اتاق

شد. عینک رودماغی زده بود و نگاه یخ‌زده و بی‌روحی داشت.

ماوریک یافته‌های سروان و اظهارات کارکنان خودش را تأیید کرد.

سامحه و قصوری در کار نبود و راه فراری از دژ مستحکم اندرزگاه

وجود نداشت. مرگ گالبراندسن به «بیماران جوان» مربوط نمی‌شد.

کوری چنان تحت تأثیر جو پزشکی مکالمه قرار گرفته بود که او هم با

کمی تردید از بچه‌های اندرزگاه به این اسم یاد می‌کرد.

دکتر ماوریک با لبخند ملایمی گفت:

– ولی اینها واقعاً بیمارند. جناب سروان.

طوری لبخند زد که انگار خیلی بهتر از سروان این چیزها را می‌فهمد.

سروان که کمی دلخور شده بود. با لحنی خشک و رسمی گفت:

– حالا درباره خودتان بفرمایید. دکتر ماوریک. دیشب کجا بودید و

چه کار می‌کردید؟

– حتماً. من همه چیز را برایتان نوشته‌ام و زمان تقریبی همه اتفاقات را یادداشت کرده‌ام.

دکتر ماوریک ساعت نه و ربع همراه دکتر لیبی و دکتر بومگارتن از تالار خارج شده و سه نفری رفته بودند به محل اقامت دکتر بومگارتن و مشغول بحث درباره برخی شیوه‌های معالجه بودند که خانم بلاور باعجله وارد شده و از دکتر ماوریک خواسته بود به تالار بزرگ برود. ساعت آن موقع تقریباً نه و نیم بوده. دکتر به تالار رفته و دیده بود لاوسن حالش خوب نیست.

سروان کمی توی صندلی‌اش جابجا شد و گفت:

– ببخشید. آقای دکتر. به عقیده شما. ادگار لاوسن مشکل روانی دارد؟

دکتر ماوریک دوباره لبخند متکبران‌ه‌ای زد و گفت:

– همه ما مشکل روانی داریم. جناب سروان.

سروان با خودش گفت: «چه جواب مخره‌ای! من که مطمئن مشکل روانی ندارم. شاید خودت داری.»

پرسید:

– مسئول اعمال خودش هست؟ یعنی می‌فهمد دارد چه کار می‌کند؟  
– کاملاً.

– پس وقتی به آقای سراکولد شلیک کرده. قصد کشتن او را داشته؟  
– نه. نه. اصلاً این‌طور نیست. جناب سروان.

– ببینید آقای دکتر. من خودم جای شلیک گلوله‌ها را روی دیوار دیده‌ام. درست از بغل گوش آقای سراکولد رد شده.

– شاید. ولی لاوسن قصد نداشته آقای سراکولد را بکشد یا حتی به او آسیب برساند. آقای سراکولد را خیلی دوست دارد.

– راه عجیبی برای ابراز دوستی‌اش انتخاب کرده!

دکتر ماوریک دوباره لبخند زد. سروان حالش از این لبخندها به هم می‌خورد.

دکتر گفت:

– هر کاری که بشر می‌کند از روی آگاهی و اراده است. اگر اسم یا قیافه کسی را فراموش می‌کنید، علتش این است که ناخودآگاه می‌خواهید آن را فراموش کنید.

سروان «کاری» ناباورانه نگاهش می‌کرد. دکتر ماوریک ادامه داد:  
– اگر دچار لغزش زبانی می‌شوید، مطمئن باشید آن لغزش زبانی معنایی دارد. ادگار لوسن چند قدم از آقای سراکولد بیشتر فاصله نداشت. راحت می‌توانست به او شلیک کند و تیر را به هدف بزند. ولی این کار را نکرد. چرا؟ چون نمی‌خواست به هدف بزند. آقای سراکولد در خطر نبود و خود آقای سراکولد هم این را می‌دانست. معنی کارهای ادگار لوسن را می‌فهمید. آن کار ادگار لوسن در واقع شورش علیه دنیایی بود که او را از احتیاجات اولیه زندگی‌اش که محبت و امنیت بود، محروم کرده بود. عصبانیت از این دنیا بود.

– میل دارم این پسر را ببینم.

– هر طور میل شماست. با طفیانی که دیشب کرده، الان تخلیه شده. امروز حالش بهتر است. آقای سراکولد اگر بفهمد، خوشحال می‌شود. سروان «کاری» زل زد و نگاهش کرد. ولی دکتر ماوریک مثل همیشه جدی بود.

«کاری» آه کشید. پرسید:

– شما آرسنیک دارید؟

دکتر ماوریک تعجب کرد. اصلاً انتظار چنین سؤالی را نداشت. گفت:

– آرسنیک؟ چه سؤال عجیبی. این موضوع چه ربطی به آرسنیک

دارد؟

– شما فقط به سؤال من جواب بدهید.

– نه. من آرسنیک ندارم.

– ولی داروهای دیگر که دارید؟

– خب، بله. داروهای آرام‌بخش. مورفین. باربیتورات. از این چیزها.

– شما پزشک خانم سراکولد هستید؟

– نه. پزشک خانوادگی‌شان دکتر گانتر است که تو مارکت کیندل مطب دارد. البته من هم مدرک پزشکی عمومی دارم. ولی فقط کار روان‌پزشکی می‌کنم.

– بسیار خوب. خیلی ممنونم. دکتر ماوریک.

دکتر ماوریک که بیرون رفت، سروان «کاری» به گروه‌بان لبیک گفت که این روان‌پزشک‌ها واقعاً اعصاب آدم را خرد می‌کنند. بعد گفت:

– حالا باید برویم سراغ اعضای خانواده. اول والتر هاد را می‌بینم.

والتر هاد رفتار محتاطانه‌ای داشت. سروان را با نگاهی بی‌مناک و نگران و رانداز کرد. ولی خوب همکاری می‌کرد.

گفت سیم‌کشی استونی‌گیتس اشکال دارد و کلاً این نوع سیم‌کشی قدیمی شده. تو امریکا از این سیم‌کشی‌ها ندارند.

سروان «کاری» لبخند زد و گفت:

– لابد کار آقای گالبراندسن فقید است. وقتی هنوز تازه لامپ

الکتریکی مد شده بود.

– احتمالاً همین‌طور است. نظام فنودالی انگلیسی است. با نوگرایی

میان‌های ندارند.

فیوزی که برق بیشتر قسمت‌های تالار بزرگ را کنترل می‌کرد پریده بود و والتر رفته بود سراغ جعبه فیوز که ببیند چه اتفاقی افتاده. ظرف چند دقیقه خرابی را برطرف کرده و برگشته بود.

سروان پرسید:

– چند دقیقه بیرون بودید؟

– دقیقاً نمی‌دانم. جعبه فیوز دم‌دست نیست. باید شمع برمی‌داختم و

چند تا پله را بالا می‌رفتم. شاید ده دقیقه یک ربع طول کشید.

– صدای تیراندازی نشنیدید؟

– نه. هیچ صدایی نشنیدم. سمت آشپزخانه یک درِ دولنگه است که



یکی از لنگه‌ها درزگیر دارد و صدا را عبور نمی‌دهد.

- بسیار خوب. وقتی برگشتید داخل تالار، چی دیدید؟

- همه جلو اتاق آقای سراکولد جمع شده بودند. خانم استرت گفت

آقای سراکولد تیر خورده. ولی تیر نخورده بود. حالش کاملاً خوب بود. پسر هالو نتوانسته بود به هدف بزند.

- هفت تیر را شناختید؟

- بله. شناختم. مال خودم بود.

- آخرین بار کی هفت تیرتان را دیده بودید؟

- دو سه روز پیش.

- کجا نگهش می‌دارید؟

- تو گنجه داخل اتاقم.

- چه کسانی از محل نگهداری هفت تیر اطلاع داشتند؟

- من چه می‌دانم اینجا کی چی می‌داند.

- منظورتان چیست. آقای هاد؟

- منظورم این است که اینجا همه از دم خل‌اند.

- وقتی وارد تالار شدید، همه توی تالار بودند؟

- همه یعنی کی؟

- یعنی همه افرادی که قبل از خروج شما برای تعمیر فیوز داخل

تالار بودند.

- جینا بود ... این خانم من که موهای سفید دارد و خانم بلاور هم

بودند. بقیه را مطمئن نیستم. متوجه نشدم. ولی گمان کنم بودند.

- آقای گالبراندسن پریروز سرزده به اینجا آمد. درست است؟

- بله. تا جایی که می‌دانم، طبق برنامه نبود.

- به نظر شما کسی از آمدنش ناراحت نشد؟

والتر هاد چند لحظه فکر کرد و بعد گفت:

- نه. من چیزی احساس نکردم.

این بار هم با کمی احتیاط جواب داد.

– اطلاع ندارید چرا به اینجا آمد؟

– به نظرم به خاطر کارهای مؤسسه بود. تشکیلات اینجا همه چیزش مسخره است.

– همین – به قول شما – تشکیلات تو امریکا هم وجود دارد.

– وقف با این مسخره‌بازی‌ها فرق دارد. من خودم زمان جنگ چند تا روان‌پزشک داشتم. ولی اینجا شورش را درآورده‌اند. به جنایتکارها یاد می‌دهند که سید بیافند و جالباسی درست کنند! مسخره است! سروان «کاری» درباره این انتقادش اظهار نظر نکرد. شاید خودش هم موافق بود.

والتر را به دقت ورنانداز کرد و گفت:

– پس حدس نمی‌زنید کی آقای گالبراندسن را کشته؟

– یکی از همین بچه‌های باهوش اندرزگاه که داشته کار همیشگی‌اش را تمرین می‌کرده.

– نه، آقای هاد. امکان ندارد. اندرزگاه با اینکه در ظاهر فضای باز و آزادی دارد. بازداشتگاه است و بر همین اساس اداره می‌شود. امکان ندارد کسی بعد از تاریکی هوا بتواند از آنجا خارج شود و کسی را بکشد.

– از این آدمها هرکاری برمی‌آید. ولی اگر می‌خواهید از شخص بخصوصی نام ببرم که روابط نزدیکی با خانواده دارد. به عقیده من کار الکس رستاریک بوده.

– چرا؟

– چون فرصت این کار را داشته. در زمان وقوع قتل در اطراف اینجا تنهایی داشته با ماشینش چرخ می‌زده.

– الکس رستاریک چرا باید گالبراندسن را بکشد؟

والتر هاد شانه‌هایش را بالا داد و گفت:

– من اینجا غریبه‌ام. از کثافتکاری‌های افراد خانواده اطلاع ندارم. شاید پیرمرده چیزهایی در موردش شنیده و قصد داشته موضوع را به

خانواده سزاگولد بگویند.

– که چه بشود؟

– هیچی. بودجه‌اش را قطع کنند. می‌دانید که برای خودش بودجه

مخصوص دارد. تا جایی که من می‌دانم. بودجه کلانی است.

– برای کارهای نمایی؟

– خودش این‌طور می‌گوید.

– اما به نظر شما قضیه چیز دیگری است؟

والتر هاد دوباره شانه‌هایش را بالا داد و گفت:

– نمی‌دانم.

## بخش سیزدهم

الکس رستایک پر حرف بود و وقتی حرف می‌زد، مرتب دستهایش را تکان می‌داد.

– می‌دانم، می‌دانم! مضمونی بهتر از من پیدا نمی‌شود. تنها با ماشین خودم آمدم اینجا و سر راهم به خانه ایده تازه‌ای به ذهنم رسید و کلی معطل کردم. توقع ندارم باور کنید. چطور ممکن است باور کنید. کوری با لحن خشکی گفت:

– شما بفرمایید. شاید باور کردم.

الکس رستاریک دنبال حرفش را گرفت:

– از آن چیزهایی است که یکبارہ می‌آید سراغ آدم، بدون اینکه علت یا زمان مشخصی داشته باشد. یک حالت خاص و فکر جدید که ناگهان آدم را فراموشی گیرد و همه چیز را فراموش می‌کنی! من ماه آینده قرار است شبهای لایم‌هاوس را کارگردانی کنم. دیشب یکبارہ ... واقعاً چه منظره‌ای بود! نورپردازی اش حرف نداشت. مه و چراغهای جلو ماشین که سوسو می‌زد و پشت سر را روشن می‌کرد. نمی‌دانید ساختمانها زیر نور چه منظره‌ای داشت. اصلاً انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که صحنه را کامل کند. صدای شلیک، صدای پا، پت پت موتور برق که به گمانم موتور لنج بزرگی تو رودخانه تمز بود. بعد با خودم گفتم خودش است ... برای ایجاد این صحنه از چه وسایلی باید استفاده کنم؟

و ...

سروان «کاری» وسط حرفش پرید:

– صدای تیراندازی شنیدید؟ کجا؟

الکس دستهای تپل و سفیدش را در هوا جنباند و گفت:

– از توی مه، جناب سروان، از توی مه، قسمت جالبش همین بود.

– نگفتید شاید مشکلی پیش آمده؟

– مشکل؟ چه مشکلی؟

– یعنی صدای تیراندازی برای شما این قدر عادی است؟

– آه، گفتم که نمی‌فهمید. صدای شلیک با صحنه‌ای که من

می‌خواستم، جور درمی‌آمد. اتفاقاً دنبالش بودم. خطر ... افیون ...

اتفاقات عجیب و غریب. من دنبال این چیزها بودم. برایم چه فرقی

می‌کرد که صدا از کجاست؟ شاید صدای پت‌پت کامیونی توی جاده

بود. شاید صدای تیراندازی شکارچی غیرمجازی بود که داشت

خرگوش شکار می‌کرد.

– اینجا برای گرفتن خرگوش بیشتر تله می‌گذارند.

الکس ادامه داد:

– شاید بچه‌ای داشته آتشبازی می‌کرده. اصلاً در موردش فکر نکردم.

حواس آنجا نبود. تو لایم‌هاوس بودم.

– چند بار شلیک شد؟

الکس با اوقات تلخی گفت:

– من چه می‌دانم! دو بار. سه بار. ولی انگار دو بار بود. دو تا شلیک

هی در پی. یادم آمد.

سروان «کاری» سر تکان داد و گفت:

– گفتید صدای پا هم شنیدید؟ صدای پا از کجا بود؟

– از توی مه. نزدیک خانه.

سروان «کاری» با آرامی گفت:

– یعنی قتل گالبراندسن کار یک نفر از بیرون خانه بوده؟

– خب، معلوم است. مگر فرار بوده کار کسی از داخل خانه باشد؟

سروان «کاری» دوباره به آرامی گفت:

– باید همه احتمالات را در نظر بگیریم.

الکس رستاریک با بزرگواری گفت:

– بله، به نظرم حق با شماست. ولی عجب شغل گندی دارید، جناب سروان. این همه دقت در مورد جزئیات و زمان و مکان دقیق همه چیز ... که چی بشود؟ با این کارها کریستین گالبراندسن بیچاره زنده می‌شود؟

– به هر حال وقتی دنبال شخصی می‌گردیم و پیدایش می‌کنیم، احساس رضایت می‌کنیم.

– عجب احساس رضایت بیخودی!

– شما آقای گالبراندسن را می‌شناختید؟

– می‌شناختمش، ولی نه آن قدر که بنخوام بکشمش. از بچگی گاهی او را می‌دیدم. هر چند وقت یک بار می‌آمد. به هر حال جزو بزرگان صنعت و اقتصاد کشور بود. از آن آدمهایی که زیاد خوشم نمی‌آمد. گمان کنم مجموعه بزرگی از مجسمه‌های توروالدسن داشت ...

شانه‌هایش را بالا داد و دنبال حرفش را گرفت:

– همین خیلی چیزها را معلوم می‌کند. این آدمهای پولدار هم چه موجودات عجیبی هستند!

سروان «کاری» با حالتی فکورانانه نگاهش کرد و بعد گفت:

– شما با مواد مسموم‌کننده آشنایی دارید، آقای رستاریک؟

– مواد مسموم‌کننده؟ خیلی جالب است. نکند اول مسموم شده، بعد بهش تیراندازی کرده‌اند؟ عین قصه‌های پلیسی.

– مسموم نشده، ولی به سؤال من جواب ندادید.

– سم چیز جالبی است. خشونت تیراندازی یا سلاح سرد را ندارد.

ولی من اطلاعات خاصی در موردش ندارم.

– شما هیچ وقت آرسنیک نداشته‌اید؟

– تو ساندویچ، بعد از اجرای نمایش؟ فکر بدی نیست. وسوسه‌انگیز

است. شما رز گلیدون را نمی‌شناسید. این هنرپیشه‌های معروف هم چه موجوداتی هستند! نه، تا حالا فکرش را نکرده‌ام. ولی به گمانم از

د.د.ت. با مگس‌کش نواری و این چیزها تهیه می‌شود.

- شما چقدر اینجا می‌آیید، آقای رستاریک؟

- فرق می‌کند. بعضی وقتها چند هفته طول می‌کشد. ولی معمولاً

سعی می‌کنم آخر هفته‌ها اینجا باشم. اینجا را مثل خانه خودم می‌دانم.

- خانم سراکولد هم تعارف می‌کند که بیایید؟

- من خیلی به خانم سراکولد مدیونم. همدلی دارد. درکم می‌کند.

محبت دارد.

- لابد کمک مالی هم می‌کند؟

الکس که معلوم بود از این سؤال خوشش نیامده. جواب داد:

- با من مثل پسر خودش رفتار می‌کند و به کارم اعتقاد دارد.

- تا حالا درباره وصیتنامه‌اش با شما حرفی نزده؟

- چرا؛ ولی برای چی این سؤالا را می‌کنید؟ برای خانم سراکولد که

مشکلی پیش نیامده.

سروان با لحنی خشک و جدی گفت:

- امیدوارم که پیش نیاید.

- ممکن است بفرمایید منظورتان از این حرفها چیه؟

سروان «کاری» گفت:

- اگر منظورم را نمی‌فهمید، چه بهتر. ولی اگر می‌فهمید ... توصیه

می‌کنم خیلی مراقب باشید.

بعد که رفت، گروه‌بان لیک گفت:

- ادا درمی‌آورد، نه؟

سروان به علامت انکار سر تکان داد و گفت:

- معلوم نیست. شاید واقعاً خلاقیت دارد. خوش دارد برای خودش

بچرخد و خیالبافی کند. خدا می‌داند. ولی گفت صدای پا شنیده. شک

ندارم که الکی می‌گفت.

- به چه دلیل؟

- لابد دلایلی دارد. ولی هنوز نمی‌دانیم. بعداً می‌فهمیم.

– شاید کار یکی از بچه‌های اندرزگاه بوده. قربان. دور از چشم بقیه از ساختمان خارج شده و گالبراندسن را کشته و دوباره برگشته. لابد بین این همه آدم دزد هم وجود دارد. در این صورت ...

– البته در این باره تحقیق می‌کنیم. کار دشواری نیست. ولی مطمئنم اشتباه می‌کنی. اگر چنین چیزی بود، من اسم را عوض می‌کنم.

۲

استفن رستاریک گفت:

– من پشت پیانو بودم. داشتم آهنگ می‌زدم که غانله به پا شد. بین لونیس و ادگار.

– فکر کردید چه اتفاقی افتاده؟

– راستش را بخواهید، اول موضوع را جدی نگرفتم. این بیچاره تقصیری ندارد. گاهی دچار خشم و جنون آنی می‌شود. البته خل و چل نیست. این کارها برای این است که خودش را تخلیه کند. بعضی وقتها همه اذیتش می‌کنیم. مخصوصاً جینا.

– جینا؟ منظورتان خانم هاد است؟ چرا خانم هاد اذیتش می‌کند؟

– چون زن است ... زن خیلی خوشگلی است و خیال می‌کند یارو مشکوک و عجیب و غریب است. می‌دانید که جینا نیمه‌ایتالیایی است و ایتالیایی‌ها رحم و مروت ندارند. نسبت به افرادی که قیافه جالبی ندارند یا سالخورده‌اند یا به هر شکل غیرعادی‌اند، بیرحم‌اند. دستشان می‌اندازند و مسخره‌شان می‌کنند. جینا هم همین کار را می‌کرد، البته غیرمستقیم. ادگار را داخل آدم حساب نمی‌کرد. ادگار مضحک و متکبر بود و در عین حال ته دلش به خودش اعتماد نداشت. دلش می‌خواست جلو جینا جلوه کند، ولی فقط خودش را مسخره می‌کرد. جینا نمی‌فهمید که این بدبخت چقدر از این چیزها رنج می‌کشد و غصه می‌خورد.

سروان «کاری» پرسید:

– منظورتان این است که ادگار عاشق خانم هاد بود؟



استفن با خوشرویی گفت:

– بله. البته راستش را بخواهید، کمابیش همه ما عاشقش هستیم. جینا هم که بدش نمی‌آید.

– شوهرش چی؟

– شوهرش خودش را به نفهمی می‌زند. البته بیچاره غصه می‌خورد. ولی فایده‌ای ندارد. دوام نمی‌آورد. ازدواجشان را می‌گویم. آخرش طلاق می‌گیرند. از این ازدواجهای زمان جنگ بود.

سروان گفت:

– خیلی جالب است. ولی از موضوع دور افتادیم. صحبت قتل آقای گالبراندسن بود.

استفن گفت:

– بله. همین‌طور است. ولی من اطلاعات خاصی ندارم. پشت پیانو بودم. فقط وقتی جولی با دسته‌کلید وارد شد و می‌خواست قفل در کتابخانه را باز کند، بلند شدم.

– پشت پیانو بودید؟ همین‌طور داشتید آهنگ می‌زدید؟

– آهنگ می‌زدم؟ می‌خواستم برای صحنه جدال مرگ و زندگی در اتاق لونیس آهنگ بزنم؟ نه. وقتی هیاهو شد، آهنگ زدن را متوقف کردم. البته می‌دانستم که آخرش چه می‌شود. لونیس نگاه خاصی دارد که من بهش می‌گویم «نگاه پویا». فقط با نگاهش می‌توانست ادگار را تسلیم کند.

– ولی لاوسن دو بار بهش شلیک کرد.

استفن آرام سر تکان داد و گفت:

– ادابازی بود. می‌خواست بترساندش. مادر خودم از این کارها می‌کرد. البته وقتی چهار سالم بود فوت کرد با دنبال مرد دیگری افتاد و از پیش ما رفت. ولی یادم هست تا از چیزی ناراحت می‌شد، هفت تیری برمی‌داشت و تیراندازی می‌کرد. یک بار نوی کاباره این کار را کرده بود. با ردّ گلوله روی دیوار شکل کشیده بود. تیراندازی‌اش

حرف نداشت. نمی‌دانید چه قشقرقی درست کرد. اصلیت روس داشت و تو کار رقص و این چیزها بود.

– بسیار خوب ... حالا می‌توانید بگویید دیشب موقع درگیری ادگار با آقای سراکولد، چه افرادی از تالار خارج شدند؟

– والی ... رفته بود فیوز را درست کند. جولیت بلاور هم رفت کلید در اتاق مطالعه را بیاورد. تا جایی که می‌دانم. کس دیگری بیرون نرفت.

– اگر کسی بیرون می‌رفت، شما متوجه می‌شدید؟

استفن فکر کرد و بعد گفت:

– نه. البته در صورتی که یواشکی بیرون می‌رفت و زود برمی‌گشت. چون توی تالار تاریک بود و همه حواس ما پیش درگیری توی اتاق مطالعه بود.

– کسی هست که مطمئن باشید در آن مدت توی تالار بود و خارج نشد؟

– بله. خانم رستاریک و جینا. این دو نفر را مطمئنم.

– متشکرم. آقای رستاریک.

استفن رفت به سمت در. بین راه مکشی کرد و بعد برگشت. پرسید:

– قضیه آرسنیک چیه؟

– کی با شما از آرسنیک حرف زد؟

– برادرم.

– عجب.

– کسی قصد داشته خانم سراکولد را مسموم کند؟

– چرا خانم سراکولد؟

– چون من علانم مسمومیت با آرسنیک را می‌دانم. دردهای موضعی. با بیماریهایی که اخیراً داشته، جور درمی‌آید. به علاوه، دیشب که می‌خواست از داروهایش استفاده کند، آقای سراکولد اجازه نداد. شیشه را گرفت. واقعاً این‌طور بوده؟

سروان «کاری» با لحنی خیلی رسمی گفت:

– داریم در این مورد تحقیق می‌کنیم.

– خود خانم سراکولد از موضوع خبر دارد؟

– آقای سراکولد اصرار داشت که زنش ... نترسد.

– ترس کلمه مناسبی نیست، جناب سروان. خانم سراکولد هیچ وقت

از چیزی نمی‌ترسد ... پس مرگ کریستین گالبراندسن به قضیه

مسمومیت خانم سراکولد مربوط می‌شود؟ یعنی آقای گالبراندسن

فهمیده که چه خبر است و چه اتفاقی دارد برای خانم سراکولد می‌افتد؟

ولی از کجا فهمیده؟ چون احتمالش خیلی کم است. معنی ندارد.

– خیلی تعجب کرده‌اید. آقای رستاریک؟

– خب بله. وقتی ال‌کس موضوع را تعریف کرد، باورم نمی‌شد.

– به عقیده شما چه کسی قصد مسموم کردن خانم سراکولد را داشته؟

استفن رستاریک یک لحظه نیشش باز شد و جواب داد:

– کسی که معمولاً در این موارد سراغ او می‌روند نبوده. بنابراین

شوهرش. لونیس سراکولد را کنار بگذارید. سراکولد از مرگ زنش

سودی نمی‌برد. به علاوه به زنش علاقه زیادی دارد. راضی نیست یک

مواز سرش کم شود.

– پس کار کی بوده؟ حدس نمی‌زنید؟

– چرا. حدس می‌زنم. حتی تقریباً مطمئنم.

– توضیح بدهید، لطفاً.

استفن به علامت انکار سر تکان داد و گفت:

– اطمینان من مبنای روان‌شناسی دارد. مدرکی هم برایش وجود

ندارد و احتمالاً شما با من موافق نیستید.

استفن رستاریک از اتاق خارج شد و سروان «کاری» شروع به

کشیدن گربه روی صفحه کاغذ مقابلش کرد.

سه چیز فکرش را مشغول کرده بود: اول اینکه استفن رستاریک

خیلی از خودش مطمئن است، دوم اینکه استفن رستاریک و برادرش با

هم تبانی کرده‌اند؛ و سوم اینکه استفن رستاریک جوان خوشگل و برازنده‌ای است. در حالی که والتر هاد کاملاً معمولی است. دو چیز دیگر هم فکرش را مشغول داشت: اول اینکه منظور استفن رستاریک از «مبنای روان‌شناسی» چه بود؛ و دوم اینکه آیا استفن که پشت پیانو نشسته بوده می‌توانسته در صورت خروج جینا از تالار او را ببیند یا نه. به نظرش می‌رسید نمی‌توانسته او را ببیند.

## ۳

حضور جینا در فضای تاریک و مرموز کتابخانه جلوه‌ناآشنا و عجیبی داشت. حتی سروان «کاری» هم از درخشش چهره این زن جوان که روی صندلی نشسته و روی میز خم شده بود. کمی جا خورد و پلک زد. جینا با حالتی منتظر گفت:

– خوب؟

سروان «کاری» چشمش افتاد به شلوار راحتی یشمی و پیراهن دکمه‌دار قرمزش. با لحن خشکی گفت:

– می‌بینم که لباس عزا نپوشیدماید. خانم هاد.

جینا گفت:

– لباس مشکی ندارم. می‌دانم که همه یک پیراهن مشکی مرواریددوزی دارند که در این مواقع می‌پوشند. ولی من ندارم. خوشم نمی‌آید. به نظرم زشت است. فقط افرادی مثل کلفتها و خدمتکارها و امثال آنها باید لباس مشکی بپوشند. به علاوه، کریستین گالبراندسن خویشاوند نزدیک من نبود. پسر ناتنی مادر بزرگم بود.

– گویا زیاد او را نمی‌شناختید.

جینا سر تکان داد و گفت:

– بچه که بودم. سه چهار بار آمد اینجا. ولی بعدش من رفتم امریکا.

الآن هم که تازه شش ماه است برگشتم.

– برگشته‌اید که اینجا بمانید یا برای دیدار کوتاه مدت آمده‌اید؟

جینا گفت:

- همین طوری آمدم. فکرش را نکردم.

- دیشب وقتی آقای گالبراندسن رفت به اتاق خودش، شما توی تالار بودید؟

- بله. شب به خیر گفت و رفت. مادر بزرگ پرسید چیزی لازم ندارد و

او جواب داد: «نه». جولی همه کارها را کرده. البته دقیقاً این جمله را نگفت. ولی مضمون حرفش همین بود. گفت باید نامه بنویسد.

- بعدش؟

جینا ماجرای لونیس و ادگار لاوسن را تعریف کرد. همان داستانی

بود که سروان تا حالا چندبار شنیده بود. ولی جینا آن را با آب و تاب بیشتری تعریف کرد. مثل نمایشنامه شده بود.

گفت:

- هفت تیر والتر بود. جالب است که جرئت کرده رفته هفت تیر او را

برداشته. باورم نمی‌شد.

- وقتی وارد اتاق مطالعه شدند و ادگار لاوسن در اتاق را قفل کرد.

ترسیدید؟

جینا چشمهای آبی‌اش را بازتر کرد و گفت:

- نه بابا. خوشم آمد. چون موضوع خیلی هیجان‌انگیزی شده بود. مثل

نمایشنامه شده بود. کارهای ادگار همیشه مسخره است. آدم خیال نمی‌کند جدی باشد.

- ولی شلیک کرد.

- بله. خیال کردیم واقعاً به لونیس تیراندازی کرد.

سروان نتوانست جلو خودش را بگیرد و پرسید:

- از این قسمت هم خوشتان آمد؟

- نه. ترسیدم. همه ترسیده بودیم. غیر از مادر بزرگ. اصلاً تکان

نخورد.

- جالب است.

– نه، چیز عجیبی نیست. مادر بزرگ این جور می‌کند. انگار اصلاً توی این دنیا زندگی نمی‌کند. باور نمی‌کند توی این دنیا اتفاق بدی بیفتد. خیلی ناز است.

– وقتی این اتفاقات افتاد. خانم سراکولد هم توی تالار بود؟

– خب بله. همه بودیم. البته غیر از دایی کریستین.

– همه که نبودید. چند نفر رفتند و برگشتند.

جینا گیج و مات پرسید:

– واقعا؟

– بله. مثلاً شوهر شما رفت فیوز را درست کند.

– بله. والی به کارهای برقی وارد است.

– تا جایی که می‌دانم. در غیاب او صدای تیراندازی شنیده شد.

صدایی که همه شما خیال کردید از توی پارک است.

– یادم نمی‌آید ... آها. یادم آمد. بعد از این بود که لامپها دوباره

روشن شد و والی برگشت.

– کس دیگری از توی تالار خارج نشد؟

– گمان نکنم. یادم نمی‌آید.

– شما کجا نشسته بودید؟

– کنار پنجره.

– نزدیک در کتابخانه؟

– بله.

– خود شما اصلاً از تالار بیرون نرفتید؟

– بیرون؟ وسط آن همه شلوغی؟ معلوم است که نرفتم.

طوری این جمله را گفت که انگار طرح چنین سؤالی از او نوعی

بی‌احترامی است.

– بقیه کجا نشسته بودند؟

– بیشتری‌ها دور بخاری بودند. خاله میلدرد داشت بافتنی می‌کرد.

خاله جین ... یعنی خانم مارپل هم همین‌طور. مادر بزرگ فقط نشسته

بود و نگاه می‌کرد.

- آقای استفن رستاریک چی؟

- استفن؟ اولش داشت پیانو می‌زد. ولی بعدش نفهمیدم چه کار کرد.

- خانم بلاور؟

- مثل همیشه جوش می‌زد. جولی اصلاً یک جا بند نمی‌شود. دنبال

کلیدها و این چیزها می‌گشت.

ناگهان پرسید:

- قضیه این داروهای مادر بزرگ چیه؟ مسئول داروخانه در

ترکیشان اشتباهی کرده یا داروها مشکلی داشته؟

- چرا این‌طور خیال می‌کنید؟

- چون شیفته دارو غیث زده و جولی حرص می‌خورد و در بهدر

دنبالش می‌گشت. الکس گفت پلیس داروها را جمع کرده. راست

می‌گفت؟

سروان «کاری» به جای اینکه جواب بدهد. پرسید:

- گفتید خانم بلاور ناراحت بود؟

جینا با بی‌خیالی گفت:

- جولی همیشه جوش می‌زند. ذاتاً جوشی است. گاهی به خودم

می‌گویم مادر بزرگ چطوری تحملش می‌کند.

- یک سؤال دیگر. خانم هاد: خود شما حدس نمی‌زنید کی آقای

گالبراندسن را کشته و چه دلیلی داشته که این کار را کرده؟

- به نظر من کار یکی از این آدمهای عجیب و غریب و آنرمال بوده.

تبهکارها منطقی‌اند. به این معنی که اگر کسی را می‌کشند. هدف

مشخصی دارند. می‌خواهند گاو صندوق یارو را بزنند یا پولش را بدزدند

یا جواهراتش را بردارند. برای تفریح. کسی را نمی‌کشند. ولی آدمهای

عجیب و غریب و آنرمال و به قول معروف «فاقد تعادل روانی»

این جور نیستند. یکباره و پریشان می‌گیرد یک نفر را بکشند. چون

دلیل دیگری وجود ندارد که کسی بخواهد دایی کریستین را بکشد.

فقط به خاطر تفریح. البته منظورم دقیقاً تفریح نیست، ولی چیزی ...

– به نظر تان انگیزه خاصی وجود نداشته؟

جینا با لحنی حاکی از قدردانی گفت:

– بله. انگیزه خاصی وجود نداشته. چیزی که از شما ندزیده‌اند؟

– ولی می‌دانید که ساختمان اندرزگاه درهایش قفل است و

رفت و آمد به آنجا حباب و کتاب دارد. امکان ندارد کسی بدون مجوز

بتواند از آنجا خارج شود.

جینا خندید و گفت:

– باور کرده‌اید؟ از این بچه‌ها هر کاری برمی‌آید. خودشان هزار تا

دوز و کلک به من یاد داده‌اند.

بعد که بیرون رفت، گروه‌بان لبک گفت:

– آدم سرزنده و بشاشی است. اولین بار است که از نزدیک

می‌بینمش. قیافه ملوسی دارد. مثل خارجی‌ها است. منظورم را که

می‌فهمید.

سروان «کاری» نگاه سردی به گروه‌بان انداخت و چیزی نگفت.

گروه‌بان فوری گفت منظورش این بوده که دختر شنگول و سرحالی

است.

– به قول معروف، خیلی ذوق‌زده شده.

سروان گفت:

– نمی‌دانم این حرف استفن که می‌گفت از دواچشان دوام نمی‌آورد.

چقدر درست است. ولی دیدم که سعی کرد وانمود کند که والتر هاد قبل

از اینکه صدای تیراندازی شنیده شود، برگشته.

– در حالی که طبق اظهارات بقیه این‌طور نیست.

– دقیقاً.

– تازه نگفت که خانم بلاور برای آوردن کلیدها از تالار بیرون رفته.

سروان با حالتی فکورانگه گفت:

– بله ... نگفت ...



## بخش چهاردهم

چهره خانم استرت بیشتر از خانم هاد با فضای کتابخانه جور درمی آمد. فیافه اش ویژگی ناآشنا و خاصی نداشت. پیراهن مشکی پوشیده بود با سنجاق سینه عقیق و تور نازکی هم روی موهای سفیدش کشیده بود.

سروان با خودش فکر کرد: «قیافه اش دقیقاً طوری است که آدم از بیوه یک روحانی انتظار دارد». و این کمی عجیب و غیرعادی بود. چون مردم معمولاً به ندرت آن طوری که هستند، به نظر می رسند. حتی چفتی لبهایش حالتی زاهدانه و روحانی داشت. بیانگر استقامت مسیحی و احتمالاً شکیبایی مسیحی بود. نه بیانگر نوع دوستی مسیحی. بعلاوه مشخص بود که رنجیده و دلخور است. گفت:

– کاش از قبل می گفتید که چه ساعتی با من کار دارید. جناب سروان. از صبح همین طور نشسته ام و منتظرم.

سروان به نظرش رسید خانم استرت به غرور و پرستیژش برخورد کرده. سعی کرد قضیه را ماست مالی کند. گفت:

– خیلی متأسفم. خانم استرت. واقعیت این است که روش کار ما این طوری است که اول می رویم سراغ شاهدان کم اهمیت تر و سعی می کنیم زودتر از دستشان راحت شویم. افرادی را که احساس می کنیم ناظران بهتری هستند و می توانیم به قضاوتشان تکیه کنیم. می گذاریم برای آخر. برای اینکه بفهمیم مطالبی که تا حالا شنیده ایم چقدر درست بوده. این برای ما خیلی مهم است.

خانم استرت آشکارا نرم تر شد و گفت:

– بله، متوجهم. نمی‌دانستم که ...

– شما خانم عاقل و جاافتاده‌ای هستید. دیدگاه پخته و سنجیده‌ای دارید. سردوگرم دنیا را چشیده‌اید. بعد هم اینجا خانه شماست. شما دختر این خانواده‌اید. بهتر از هر کسی می‌توانید دربارهٔ افراد این خانواده، توضیح بدهید.

میلدرد استرت گفت:

– حتماً این کار را می‌کنم.

– پس دربارهٔ قتل آقای گالبراندسن بهتر از بقیه می‌توانید به ما کمک کنید که بفهمیم کار چه کسی بوده.

– بله. ولی مگر هنوز تردیدی وجود دارد؟ مگر هنوز مطمئن نیستید که چه کسی برادرم را کشته؟

سروان «کاری» تکیه داد به پشتی صندلی‌اش. با دست شروع به نوازش سیل آراسته‌اش کرد و گفت:

– خب ... ما باید دقیق باشیم. به نظر خود شما معلوم است که کار کی بوده؟

– خب، بله. کار این پسر آمریکایی، شوهر جینا بوده. والتر تنها غریبه‌ای است که اینجا وجود دارد. هیچی راجع به او نمی‌دانیم. لابد یکی از این تبهکارهای مخوف آمریکایی است.

– ولی این دلیل نمی‌شود که آقای گالبراندسن را بکشد. قبول دارید؟ چرا باید این کار را بکند؟

– چون کریستین چیزهایی در موردش فهمیده. شاید اصلاً به همین دلیل آمده اینجا. چون هنوز از آخرین باری که اینجا آمده بود، مدت زیادی نگذشته بود.

– شما از این لحاظ مطمئن‌اید، خانم استرت؟

– به نظرم واضح است. خودش این‌طور وانمود کرد که آمدنش به کارهای مؤسسه مربوط می‌شود ... ولی بعید است. هنوز یک ماه نشده، که اینجا بود. از آن موقع هم اتفاق مهمی نیفتاده. بنابراین لابد کار

دیگری داشته. آخرین باری که آمد اینجا، والتر را دید و لابد او را شناخته. شاید هم درباره‌اش در امریکا تحقیق کرده. در تمام دنیا نمایندگانی دارد که هرکاری بخواهد برایش انجام می‌دهند. بنابراین لابد چیزهایی فهمیده که خطرناک بوده. جینا دختر احمقی است. از قدیم این‌طور بوده. طبیعی است که با مردی که هیچ شناختی ازش ندارد ازدواج کند. همیشه دنبال مردها بود. مردهایی که تحت تعقیب بودند یا قبلاً ازدواج کرده بودند یا شخصیت ناجوری داشتند. ولی داداش من گول نمی‌خورد. مطمئنم آمده بود اینجا که تکلیف قضیه را روشن کند. دست والتر را رو کند و به همه نشان بدهد که چطور آدمی است. والتر هم فهمیده و او را کشته.

سروان «کاری» چند تار سیل کنده به گربه‌هایی که روی کاغذ کشیده بود افزود و گفت:

– به ... بله.

– قبول دارید که حتماً این‌طوری بوده؟

سروان گفت:

– ممکن است.

– راه‌حل دیگری برای این مسئله وجود ندارد. کریستین دشمن نداشت. مانده‌ام که چرا تا حالا والتر را دستگیر نکرده‌اید!

– باید مدرک داشته باشیم، خانم استر.

– مدرک را که راحت می‌توانید گیر بیاورید. کافی است با امریکا

تماس بگیرید ...

– بله، در مورد آقای والتر هاد تحقیق می‌کنیم. از این لحاظ مطمئن

باشید. ولی تا وقتی انگیزه قتل پیدا نشود، کار چندانی نمی‌توانیم بکنیم.

البته مسئله فرصت هم هست ...

– فرصت که داشته. بلافاصله بعد از خروج کریستین، به بهانه تعمیر

فیوز از تالار بیرون رفت.

– بهانه نبود؛ فیوز واقعاً اشکال پیدا کرده بود.

- شاید اشکال فیوز هم کار خودش بوده و از قبل برای این کار برنامه‌ریزی کرده.

- بله. ممکن است.

- بنابراین بهانه جور شده. دنبال کریستین رفته به اتاقش. بهش شلیک کرده و بعدش رفته فیوز را درست کرده و برگشته.

- هم‌مرش می‌گفت قبل از اینکه صدای تیراندازی شنیده شود، برگشته.

- نخیر، این‌طور نیست. دروغ گفته. ایتالیایی‌ها این‌طوری‌اند. ذاتاً دروغگویند. در ضمن جینا کاتولیک هم هست.<sup>۱</sup>

سروان «کاری» که کاری به جنبه دینی مسئله نداشت، پرسید:

- یعنی به عقیده شما هم‌مرش در این موضوع دست دارد؟

میلدرد یک لحظه تردید کرد. بعد گفت:

- نه ... نه. منظورم این نبود.

ظاهراً افسوس می‌خورد که این‌طور نیست.

- اصلاً شاید انگیزه قتل همین بوده. اینکه جینا چیزی از سابقه‌اش

نفهمد. به هر حال جینا برایش نان و آب زیادی دارد.

- خوشگل هم هست.

- بله. من همیشه گفته‌ام که جینا خوشگل است. البته مثل بیشتر

ایتالیایی‌ها. ولی اگر از من بپرسید، والتر بیشتر دنبال پول است.

به خاطر همین آمده اینجا و تلب شده.

- خانم هاد وضع مالی‌اش خوب است؟

- فعلاً که نه. البته پدرم به من و مادر جینا سهم مساوی داد. ولی جینا

ملیت شوهرش را گرفته (به نظرم الآن قانون تغییر کرده). ولی با توجه

به وقوع جنگ و اینکه پدرش فاشیست بوده، چیز زیادی از خودش

ندارد. مادرم لوسش کرد و خاله‌ام. خانم وان رایدوک که نو امریکاست.

۱. یعنی دروغ می‌گوید و بعدش می‌رود اعتراف می‌کند و لقب تمام می‌شود! - م.

زمان جنگ کمکش می‌کرد و پول زیادی بهش می‌داد و هرچه می‌خواست در اختیارش می‌گذاشت. با وجود این، والتر دنبال پول کلانی است که بعد از فوت مادرم به جینا می‌رسد.  
- به خود شما هم می‌رسد.

میلدرد گونه‌هایش کمی گل انداخت و گفت:

- بله، به من هم می‌رسد. من و شوهرم زندگی آرامی داشتیم. شوهرم خرج زیادی نداشت و تنها پولی که خرج می‌کرد، برای خرید کتاب بود. مرد فاضل و دانشمندی بود. من همین‌الآن هم وضع خوب است. پول خودم تقریباً دو برابر شده و برای زندگی ساده خودم کافی است و از سرم هم زیاد است. ولی آدم اگر پول داشته باشد، لااقل می‌تواند خرج بقیه کند. بعلاوه، پولی که به من می‌رسد به نظر خودم نوعی امانت الهی است.

«کاری» که وانمود می‌کرد متوجه نشده، گفت:

- ولی امانت نیست؛ مال خودتان می‌شود.

- از آن لحاظ، بله، مال خودم می‌شود.

این جمله آخر طنین خاصی داشت که باعث شد سروان فوری سر بلند کند و نگاهش کند. خانم استرت نگاهش نمی‌کرد. چشم‌هایش برق می‌زد و لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب‌هایش نقش بسته بود.

سروان «کاری» با لحن فکوران‌های گفت:

- پس به عقیده شما که فرصت زیادی برای تفکر و تأمل درباره این چیزها داشته‌اید، والتر هاد دنبال پولی است که با مرگ خانم سراکولد به زنش می‌رسد؟ در ضمن، گویا مادرتان از لحاظ جسمی حالش زیاد خوب نیست، درست می‌گوییم؟

- مادرم همیشه مریض حال بوده.

- بله، ولی معمولاً آدم‌های مریض حال خیلی بیشتر از افراد سالم عمر می‌کنند.

- بله، به نظرم همین‌طور است.

– اخیراً حال مادرتان بدتر نشده؟

– روماتیسم دارد. ولی هر آدمی وقتی پا به سن می‌گذارد. مریض می‌شود. من از آدمهایی که برای هر ناراحتی کوچکی کولی‌بازی درمی‌آورند خوشم نمی‌آید.

– خانم سراکولد کولی‌بازی درمی‌آورد؟

میلدرد استرت چند لحظه ساکت بود. بعد گفت:

– خودش نه. ولی بقیه این کار را برایش می‌کنند. ناپدری‌ام خیلی برایش جوش می‌زند. خانم بلاور هم همین‌طور. و از این لحاظ واقعاً افراط می‌کند. خانم بلاور در خانواده‌ما تأثیر بدی داشته. سالها پیش وارد خانواده‌ما شده و علاقه و محبتی که به مادرم دارد. با اینکه در جای خودش ستودنی است. باعث دردسر شده. به معنی واقعی کلمه با مادر مستبدانه رفتار می‌کند. خودش شده و دوست دارد همه کارها را خودش انجام بدهد. به نظرم حتی لوئیس هم گاهی از کارهایش دلخور می‌شود. تعجب نمی‌کنم اگر روزی بیرونش کند. تدبیر ندارد. هیچ تدبیری ندارد و هیچ مردی دوست ندارد ببیند زنش زیر سلطه کس دیگری است.

سروان «کاری» آرام سر تکان داد و گفت:

– می‌فهمم.

با حالتی فکورهانه نگاهش کرد. بعد گفت:

– یک چیز هست که من هنوز نفهمیده‌ام. خانم استرت. جایگاه

برادران رستاریک توی این خانواده.

– این هم به خاطر احساسات احمقانه مادرم است. پدر اینها به خاطر

پول با مادر بیچاره‌ام ازدواج کرد. دو سال بعد افتاد دنبال یک زن آوازخوان یوگسلاو که خیلی هم زن فاسدی بود. جانی رستاریک واقعاً آدم پست و نامردی بود. ولی مادرم دلش به حال پسرهای سوخت. چون خوب نبود تعطیلاتشان را با زن فاسدی بگذرانند. قبول کرد که اینجا باشند. از آن موقع مثل کتبه به ما چسبیده‌اند و ول نمی‌کنند. ما از این طفیلی‌ها اینجا زیاد داریم. خیلی زیاد.

– الکس رستاریک فرصت داشته که کریستین گالبراندسن را بکشد. به ادعای خودش در زمان وقوع قتل، تو ماشینش تنها بوده و داشته از هتل به سمت خانه می‌آمده. نظرتان در مورد استفن چیه؟

– استفن تو تالار با ما بود. از الکس هم خوشم نمی‌آید. به نظرم بی‌تربیت است و زندگی غیرعادی و خاصی دارد. ولی گمان نمی‌کنم قاتل باشد. تازه، چرا باید داداش من را بکشد؟

سروان «کاری» به آرامی گفت:

– این سؤالی است که مرتب پیش می‌آید. کریستین گالبراندسن چه اطلاعاتی در مورد قاتل داشته که باعث شده قاتل دست به قتل او بزند؟ خانم استرت پیروزمندانه گفت:

– دقیقاً. به همین دلیل می‌گویم کار والتر هاد بوده.

– شاید هم قاتل با خانواده ارتباط نزدیکی داشته.

– منظورتان چیه؟

سروان «کاری» به آرامی گفت:

– آقای گالبراندسن در مدت حضورش در اینجا بسیار نگران سلامتی خانم سراکولد بوده.

خانم استرت اخم کرد و گفت:

– مردها همه در مورد مادر این جووری‌اند. بیخودی شلوغش می‌کنند. علتش این است که مادر مریض حال است. به نظرم خودش هم بدش نمی‌آید این‌طور باشد. شاید هم جولیت بلاور حرفی زده.

– خود شما نگران سلامت مادرتان نیستید، خانم استرت؟

– نه. من آدم منطقی و واقع‌بینی هستم. طبیعی است که مادر سنی ازش گذشته ...

سروان «کاری» گفت:

– و بالاخره هرکسی روزی باید بمیرد. ولی نه قبل از موعد خودش.

این چیزی است که ما نمی‌خواهیم اتفاق بیفتد.

این حرف را با لحن معنی‌داری زد. میلدرد ناگهان احساساتی شد و

گفت:

– نامردی است. خیلی نامردی است. ولی برای هیچ‌کس مهم نیست. و اصلاً چرا باید مهم باشد؟ من توی این خانه تنها کسی هستم که با او رابطه‌ی خونی داشتم. با مادر که نسبت خونی نداشت؛ پسر ناتنی‌اش بود. جینا که بکلی با او غریبه بود. ولی من فرق می‌کنم. برادرم بود.

سروان «کاری» گفت:

– برادر ناتنی.

– بله. برادر ناتنی. ولی به رغم اختلاف سنی که داشتیم، هر دو گالبراندسن بودیم.

سروان «کاری» گفت:

– بله ... می‌فهمم.

میلدرد با چشمان اشکبار از اتاق بیرون رفت. سروان «کاری» نگاهی به لبک کرد و گفت:

– مطمئن است که کار والتر هاد بوده. اصلاً حاضر نیست بپذیرد که شاید کار کس دیگری باشد.

– شاید حق با او باشد.

– شاید. والی جور درمی‌آید. فرصت داشته. انگیزه داشته. چون اگر بخواهد سرعت به پول کلانی برسد، تنها راهش این است که مادرزنش بمیرد. بنابراین بعید نیست داروهای مادرزن را دستکاری کرده و گالبراندسن متوجه موضوع شده یا چیزی در این مورد شنیده. بله، جور درمی‌آید.

مکشی کرد و بعد گفت:

– ضمناً میلدرد استرت از پول بدش نمی‌آید. شاید اهل ولخرجی نباشد. ولی دوست دارد پولدار باشد. نمی‌دانم چرا ... شاید پولدوست است. غریزه‌ی پول‌دوستی دارد. شاید هم به خاطر قدرتی است که در پول وجود دارد. یا شاید دنبال پول است برای کارهای خیریه. به هر حال گالبراندسن است. شاید دوست دارد دنباله‌رو پدرش باشد.



گروه‌بان لیک سرش را خاراند و گفت:  
- پیچیده است. نه؟

- بهتر است این پسرۀ خُل و چُل، لاوسن را ببینیم. بعدش باید برویم  
توی تالار و ببینیم هرکس کجا بوده و اگر بیرون رفته، دقیقاً چه ساعتی  
بوده و علنش چی بوده ... امروز صبح یکی دو نکته جالب شنیدیم.

## ۲

سروان «کاری» با خودش گفت چقدر سخت است که براساس  
برداشتهای دیگران بخواهیم راجع به کسی قضاوت کنیم.  
آن روز صبح، افراد مختلفی ادگار لاوسن را توصیف کرده بودند، ولی  
جالب است که الآن که «کاری» خودش او را از نزدیک می‌دید،  
برداشتش از او بکلی فرق می‌کرد.

به نظرش ادگار اصلاً «عجیب و غریب» یا «خطرناک» یا  
«خودپسند» یا «حتی آنرمال» نبود. یک آدم خیلی معمولی و غمگین  
و افرده بود و فروتنی خاصی داشت که او را شبیه یوریا هیپ<sup>۱</sup>  
می‌کرد. خام و بی‌تجربه و عامی و بی‌فرهنگ به نظر می‌رسید و قیافه  
رقت‌باری داشت.

خیلی دلش می‌خواست حرف بزند و بابت اتفاقی که افتاده  
عذرخواهی کند.

- قبول دارم که کار خیلی بدی کرده‌ام. نمی‌دانم چه مرگم شد. واقعاً  
نمی‌دانم. این جنجال و مسخره‌بازی برای چه بود. خودم هم نفهمیدم.  
واقعاً شلیک کردم. آن هم به آقای سراکولد که این همه به من لطف  
کرده و صبر و شکیبایی نشان داده.

دستهایش را با حالتی خجالت‌زده به هم می‌مالید. دستهای  
ترحم‌انگیزی داشت. مچ دستش لاغر و استخوانی بود.

۱. Uribh Ilcep. از شخصتهای رمان دیوید کاپولند. اثر چارلز دیکنز. - م.

– اگر باید به خاطر این کار دادگاهی بشوم. آماده‌ام که همین الآن با شما بیایم. حَقَم است. تقصیرکار بوده‌ام.

سروان «کاری» گفت:

– کسی از شما شکایتی نکرده؛ بنابراین کاری با شما نداریم. طبق اظهارات آقای سراکولد. تیراندازی اتفاقی بوده.

– آقای سراکولد خیلی خوب است. در عمرم آدم به این خوبی ندیده‌ام. برای من خیلی زحمت کشیده. بعد من این‌طوری جواب محبت‌هایش را دادم.

– چی شد که این کار را کردید؟

ادگار دست‌پاچه و خجالت‌زده بود.

– خودم را پیش همه مسخره کردم.

سروان «کاری» با لحن خشکی گفت:

– ظاهراً این‌طور است. در حضور همه اعلام کردید که آقای سراکولد پدرتان است. این موضوع حقیقت داشت؟  
– نه. حقیقت نداشت.

– چی شد که این‌طور فکر کردید؟ از کسی شنیدید؟

– راستش توضیحش سخت است.

سروان «کاری» با حالتی فکورانانه نگاهش کرد. بعد با مهربانی گفت:

– سعی‌تان را بکنید. ولی نمی‌خواهیم اذیت‌تان کنیم.

– خب راستش من بچگی خیلی سختی داشتم. بقیه بچه‌ها مسخره‌ام

می‌کردند چون پدر نداشتم. می‌گفتند من حرامزاده‌ام. البته راست

می‌گفتند. واقعاً حرامزاده‌ام. مادرم همیشه مست بود و با مردهای

زیادی رابطه داشت. پدرم تا جایی که می‌دانم دریاوردی خارجی بود.

خانه‌مان همیشه بوی گند می‌داد و به آشغال‌دونی بیشتر شبیه بود. بعد

کم‌کم با خودم فکر کردم شاید واقعاً پدرم دریاورد خارجی نبوده؛ آدم

مهمی بوده. بنابراین یک چیزهایی توی فکر خودم سر هم کردم. اول از

روی بچگی بود. می‌گفتم موقع تولدم عوض شده‌ام و در واقع وارث

خاندان سلطنتی و مهمی هتم. از این چیزها. بعد رفتم مدرسه و یکی دو بار به این چیزها اشاره کردم. گفتم پدرم دریا سالار بوده. کم‌کم خودم هم باورم شد. بعد که باورم شد، دیگر احساس بدی نداشتم. مکث کرد و بعد ادامه داد:

– بعد کم‌کم فکرهای دیگری به سرم زد. می‌رفتم جلو هتلها و داستانهای احمقانه‌ای سر هم می‌کردم که پدرم خلبان جنگی بوده یا تو سازمان امنیت و اطلاعات کار می‌کرده و از این چیزها. همه چیز را با هم قاطی می‌کردم. دست خودم نبود. نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم. ولی قصدم این نبود که از این راه پول در بیاورم. می‌خواستم پز بدهم که مردم خیال کنند آدم مهمی هتم. قصد حقه‌بازی و کار خلاف نداشتم. توضیحات بیشتر را می‌توانید از آقای سراکولد بخواهید. همین‌طور از دکتر ماوریک. اینها خیلی چیزها در مورد من می‌دانند.

سروان «کاری» سر تکان داد. قبلاً سابقه ادگار و پرونده‌اش را نزد پلیس مطالعه کرده بود. ادگار ادامه داد:

– در نهایت، آقای سراکولد به دادم رسید و آوردم اینجا. گفتم برای کارهای اینجا به منشی احتیاج دارد و از من خواست کمکش کنم. من هم کمکش کردم. واقعاً هم کارم را خوب انجام می‌دادم. ولی بقیه مسخره‌ام می‌کردند. همیشه مسخره‌ام می‌کنند.

– کدام بقیه؟ خانم سراکولد؟

– نه، نه. خانم سراکولد خیلی خانم است. همیشه به من لطف داشته و محبت کرده. ولی جینا با من مثل یک تکه آشغال رفتار می‌کند. استفن رستاریک هم همین‌طور. خانم استرت هم طوری رفتار می‌کند که انگار من آدم محترمی نیستم. خانم بلاور هم همین‌طور. ولی مگر خودش چکاره است؟ یک کلفت روزمزد که بیشتر نیست.

کوری که متوجه شد ادگار کم‌کم دارد هیجانی می‌شود، پرسید:

– پس به این نتیجه رسیدی که با تو همدلی ندارند؟

ادگار هیجان‌زده گفت:

- به خاطر این است که من حرامزادام. اگر پدرِ درست‌وحسابی داشتم، با من این‌طور رفتار نمی‌کردند.
- بنابراین برای خودت دو تا پدر معروف جور کردی؟
- ادگار سرخ شد و گفت:
- انگار همیشه مجبورم دروغ بگویم.
- ولی در نهایت گفתי آقای سراکولد پدرت است، چرا؟
- چون این‌طوری دست از این کارهایشان برمی‌داشتند. اگر آقای سراکولد پدرم بود، نمی‌توانستند با من آن‌طور رفتار کنند.
- بله ... ولی گفתי آقای سراکولد با تو دشمن است و اذیتت می‌کند.
- می‌دانم ...
- سرخ را خاراند و ادامه داد:
- من همه چیز را قاطی می‌کنم. بعضی وقتها ... بعضی وقتها نمی‌فهمم چه مرگم می‌شود. قاطی می‌کنم.
- هفت‌تیر را از اتاق آقای هاد برداشتی؟
- ادگار که گیج شده بود گفت:
- از اتاق او برداشتم؟
- یادت نمی‌آید هفت‌تیر را از کجا برداشتی؟
- ادگار گفت:
- می‌خواستم آقای سراکولد را بترسانم. بچگی کردم.
- سروان با شکیبایی گفت:
- هفت‌تیر را از کجا برداشتی؟
- شما الان گفتید از اتاق والتر برداشتم.
- خودت یادت است؟
- لابد از اتاق او برداشته‌ام. چون من که خودم هفت‌تیر نداشتم.
- ممکن است ... ممکن است کسی خودش هفت‌تیر را بهت داده باشد؟
- ادگار چند لحظه ساکت بود. از فیافه‌اش چیزی معلوم نبود. سروان

گفت:

- این طوری بوده؟

ادگار با قاطعیت گفت:

- یادم نمی‌آید. خیلی ناراحت بودم. عصبانی تو باغ قدم می‌زدم. خیال می‌کردم همه دارند جاسوسی‌ام را می‌کنند. مراقبم هستند. می‌خواهند اذیتم کنند. حتی آن خانم مهربان که موهای سفید دارد ... نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود. لابد دیوانه شده بودم. یادم نمی‌آید کجا بودم و چه کار می‌کردم.

- ولی حتماً یادت هست کی بهت گفت آقای سراکولد پدرت است؟

ادگار دوباره با همان قیافه بی‌حالت نگاهش کرد و با ترشروی گفت:

- کسی بهم نگفت. همین طوری به فکرم رسید.

سروان «کاری» آه کشید. راضی نبود. ولی می‌دانست که ادامه گفتگو

فایده‌ای ندارد. گفت:

- خیلی خوب. مراقب باش دوباره از این مشکلات پیش نیاید.

- چشم. آقا. حتماً مراقبم.

ادگار بیرون رفت. سروان آرام سر تکان داد و گفت:

- این بیماران روانی اعصاب آدم را خرد می‌کنند.

- به نظر تان دیوانه است. قربان؟

- خیلی کمتر از آنکه قبلاً خیال می‌کردم. عقل درستی ندارد. چاخان

می‌کند. دروغ می‌گوید ... ولی از جهتی هم ساده و بی‌شیله‌پيله است.

به نظرم بشدت تأثیرپذیر است.

- به نظر تان کسی بهش چیزی گفته؟

- بله. بله. حق با خانم مارپل بود. این خانم مارپل زن زیرکی است.

ولی کاش می‌فهمیدم کسی که مغش را به کار گرفته کی بوده. نگفت ...

اگر می‌فهمیدیم ... ولش کن. لیک. بیا برویم توی تالار صحنه را

بازسازی کنیم.

– این طوری جور درمی‌آید.  
 سروان «کاری» پشت پیانو بود.  
 گروه‌بان لیک روی صندلی کنار پنجره مشرف به دریاچه نشسته بود.

کوری ادامه داد:

– اگر پشت پیانو که هستم، کمی بچرخم و رویم به اتاق مطالعه باشد، تو را نمی‌بینم.  
 گروه‌بان لیک آرام برخاست و خودش را به درِ منتهی به کتابخانه رساند.

سروان گفت:

– این سمت اتاق تاریک بوده. فقط لامپهای سمت درِ اتاق مطالعه روشن بوده. نه، لیک، متوجه خروج تو نمی‌شوم. اگر خودت را به کتابخانه برسانی، می‌توانی از درِ دیگر وارد دالان شوی و خودت را به سوئیت بلوطی برسانی و گالبراندسن را بکشی و فوری از درِ کتابخانه برگردی و روی صندلی قبلیات بنشینی. دو دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. زنهای دور بخاری پشت به تو بوده‌اند. خانم سراکولد اینجا بوده – سمت راست بخاری. نزدیک درِ اتاق مطالعه. همه تأیید کرده‌اند که حرکت نکرده و تنها کسی است که جلو چشم بوده. خانم مارپل اینجا بوده. رو به خانم سراکولد و در اتاق مطالعه. خانم استرت در سمت چپ بخاری بوده. نزدیک درِ منتهی به سالن ورودی. اینجا تاریک بوده و می‌توانسته راحت برود بیرون و برگردد. بله، امکانش وجود داشته.

پوزخندی زد و ادامه داد:

– من هم می‌توانستم بدون اینکه متوجه شوند، بیرون بروم.  
 یواش از پشت پیانو بلند شد و از کنار دیوار خزید و خودش را به درِ منتهی به سالن ورودی رساند.

– تنها کسی که متوجه می‌شده که من پشت پیانو نیستم. جینا بوده. حرفهای جینا را هم که یادش نرفته. گفت: «استفن اولش داشت پیانو می‌زد، ولی بعدش نفهمیدم چه کار کرد.»

– پس به نظرتان استفن بوده؟

«کاری» گفت:

– نمی‌دانم کی بوده. ادگار لاونسن یا لونیس سراکولد یا خانم سراکولد یا خانم مارپل نبوده. ولی بقیه ... آه کشید و ادامه داد:

– احتمالاً کار این پسره امریکایی است. خرابی فیوز بهانه خوبی است. البته من از پسره خوشم می‌آید. ولی این دلیل نمی‌شود. نگاه کرد به انتهای کنار پیانو و گفت:

– هیندمیت<sup>۱</sup>؟ هیندمیت کیه؟ تا حالا اسمش را نشنیده‌ام. شوستاکوویچ<sup>۲</sup>! چه اسمهایی دارند.

برخاست و به پیانوی قدیمی چشم دوخت. روکش بالای دستگاه را برداشت و گفت:

– از این چیزهای قدیمی است. «لارگوی هندل<sup>۳</sup>». «مشقهای چرنی<sup>۴</sup>». بیشتر اینها مال دوره گالبراندسن فقید است. «باغ زیبایی را می‌شناسم». بچه که بودم. زن کشیش این ترانه‌ها را برایمان می‌خواند ...

در حالی که صفحات گاهی تنها دستش بود. مکث کرد. زیر بقیه اوراق. کنار دفترچه پرلودهای شوپن. یک هفت‌تیر خودکار بود.

۱. پل هیندمیت (Paul Hindemith) (۱۸۹۵-۱۹۶۳). آهنگاز امریکایی و متولد آلمان. - م.

۲. دیمتری شوستاکوویچ (Dimitri Shostakovich) (۱۹۰۶-۱۹۷۵). آهنگاز معروف روس که در زمان وقوع این داستان هنوز معروف نشده بود. - م.

۳. گئورگ فریدریش هندل (George Frideric Handel) (۱۶۸۵-۱۷۵۹). موسیقیدان آلمانی. - م.

۴. کارل چرنی (Carl Czerny) (۱۷۹۱-۱۸۵۷). موسیقیدان اتریشی. - م.

گروه‌بان لیک با خوشحالی فریاد زد:

– استفن رستاریک.

سروان «کاری» گفت:

– زیاد هیجانی نشو. ولی به احتمال نوددرصد این چیزی است که

باید دنبالش باشیم.



## بخش پانزدهم

- خانم مارپل از پله‌ها بالا رفت و در اتاق خواب خانم سراکولد را زد.
- می‌توانم بیایم داخل، کری لونیز؟
  - خواهش می‌کنم. بفرما، جین.
- کری لونیز جلو میز آرایش نشسته بود و موهای نقره‌ای‌اش را شانه می‌زد. سرش را برگرداند و گفت:
- پلیس با من کار دارد؟ الآن حاضر می‌شوم.
  - حالت خوب است؟
- بله، خوبم. ولی جولی اصرار داشت که صبحانه را توی تختخواب بخورم. جینا هم آن‌قدر یواش آمد که انگار دارم می‌میرم. نمی‌فهمند که اتفاقاتی مثل مرگ کریستین برای من که عمرم را کرده‌ام، آن‌قدرها هم وحشتناک نیست. چون آدم به مرور زمان می‌فهمد که از این چیزها پیش می‌آید و اصلاً اتفاقاتی که توی این دنیا می‌افتد خیلی مهم نیست.
- خانم مارپل با تردید گفت:
- ب... له.
- قبول نداری، جین؟ خیال می‌کردم تو هم با من هم‌عقیده باشی.
- خانم مارپل آهسته گفت:
- کریستین کشته شده.
- بله ... می‌فهمم. ولی به نظرت فرقی می‌کند؟
- فرقی نمی‌کند؟
- کری لونیز گفت:

– نه. برای خود کریستین فرقی نمی‌کند. البته برای قاتل چرا. فرق دارد.

– تو حدس نمی‌زنی کار کی بوده؟

خانم سراکولدا گیج و گنگ سر تکان داد و گفت:

– نه. نمی‌دانم. حتی دلیلش را حدس نمی‌زنم. ولی لابد به حضور یک ماه پیش‌اش در اینجا مربوط می‌شود. چون دلیلی ندارد که بعد از یک ماه دوباره سر و کله‌اش اینجا پیدا شود. هرچه هست. از همان موقع شروع شده. خیلی فکر کرده‌ام. ولی چیز خاصی یادم نمی‌آید.

– یک ماه پیش کی اینجا بود؟

– همه بودند. همه اینهایی که الآن هستند. ال‌کس از لندن آمده بود. روت هم اینجا بود.

– روت؟

– بله. طبق معمول آمده بود سر بزنند.

خانم مارپل دوباره گفت:

– روت.

فکرش مشغول بود. کریستین گالبراندسن و روت؟ روت نگران بود. ولی خودش نمی‌دانست چرا نگران است. فقط گفته بود به نظرش یک جای کار اشکال دارد. کریستین گالبراندسن چیزهایی فهمیده بود که روت نفهمیده بود. فهمیده بود که یک نفر قصد دارد کری لونیاز را مسموم کند. گالبراندسن چطور به این نتیجه رسیده بود؟ چه چیزی دیده یا شنیده بود؟ ممکن است روت هم آن چیز را دیده یا شنیده. ولی معنای واقعی آن را درک نکرده باشد؟ با خودش گفت: «کاش می‌دانستم». حدس می‌زد این موضوع هرچه هست به ادگار لاوسن مربوط می‌شود. ولی شک داشت. مخصوصاً که روت اسمی از ادگار نیاورده بود. آه کشید.

کری لونیاز گفت:

– همه دارید چیزی را از من مخفی می‌کنید. درست است؟

خانم مارپل که با صدای آرام کُری لونیز به خود آمده بود، کمی جا خورد و گفت:

- چرا این حرف را می‌زنی؟

- چون معلوم است. فقط جولی نیست که چیزی را از من مخفی می‌کند؛ بقیه هم همین کار را می‌کنند. حتی لونیس. صبح که داشتم صبحانه می‌خوردم، آمد اینجا و رفتار خیلی عجیبی داشت. مقداری از قهوه و حتی نان و مارمالاد را خورد. این کارش عجیب بود. چون لونیس معمولاً قهوه و مارمالاد نمی‌خورد. چای می‌خورد. پس لابد دلیلی داشته که این کار را کرده. تازه به نظرم یادش رفته بود صبحانه خودش را بخورد. در حالی که معمولاً این چیزها را فراموش نمی‌کند. معلوم بود اضطراب دارد و فکرش خیلی مشغول است.

خانم مارپل گفت:

- قتل ...

کُری لونیز حرفش را قطع کرد و گفت:

- می‌دانم. وحشتناک است. من در زندگی خودم شاهد این چیزها

نبوده‌ام. ولی تو بوده‌ای، درست می‌گویم؟

خانم مارپل گفت:

- خب ... بله، بوده‌ام.

- روت بهم گفته بود.

خانم مارپل با کنجکاوی پرسید:

- آخرین باری که اینجا بود گفت؟

- نه، گمان نکنم. یادم نیست کی بود.

کُری لونیز گیج و منگ بود. حواسش جای دیگری بود. خانم مارپل

پرسید:

- حواست کجاست، کُری لونیز؟

خانم سراکولد لبخند زد و انگار از جای دوری برگشته باشد.

گفت:

– تو فکر جینا بودم و حرفی که تو در مورد استفن زدی. جینا دختر خوبی است و واقعاً والی را دوست دارد. من مطمئنم.

خانم مارپل چیزی نگفت.

خانم سراکولد با لحنی تقریباً ملتمسانه گفت:

– دخترها دوست دارند خودشان را لوس کنند. بچه‌اند و می‌خواهند قدرشان را به رخ بکشند. این چیزها طبیعی است. می‌دانم که والی هاد مردی نیست که توقع داشتیم جینا با او ازدواج کند. در حالت عادی. شاید اصلاً با چنین مردی روبرو نمی‌شد. ولی همدیگر را دیدند و پسندیدند. جینا خودش بهتر می‌داند چه کار کند.

خانم مارپل گفت:

– به نظر من نمی‌داند.

– ولی مهم این است که جینا خوشبخت باشد.

خانم مارپل با کنجکاوی به دوستش نگریست و گفت:

– به نظرم مهم این است که همه خوشبخت باشند.

– بله. ولی جینا دختر خاصی است. وقتی پیپا را گرفتیم. خیال

می‌کردیم تجربه خوبی باشد. می‌دانی. مادر پیپا ...

مکث کرد.

خانم مارپل گفت:

– مادر پیپا چی؟

کری لونیز گفت:

– من و اریک به هم قول دادیم که در مورد مادرش با کسی حرف

نزنیم. حتی خودش هم خبر ندارد.

خانم مارپل گفت:

– دوست دارم بدانم.

خانم سراکولد با شک و تردید نگاهش کرد.

خانم مارپل گفت:

– منته فقط کنجکاوی نیست. من ... باید بدانم. لازم است که بدانم.

مطمئن باش به کسی چیزی نمی‌گویم.

خانم سراکولد با یادآوری خاطرات گذشته لبخندی زد و گفت:

– تو از قدیم رازدار بودی، جین. دکتر گالبرایت که الآن اسقف کرامر است، از موضوع اطلاع دارد. ولی کس دیگری نمی‌داند. مادر پپا، کانترین السُورت بود.

– السُورت؟ زنی که شوهرش را با آرسنیک کشت؟ ماجرای معروفی دارد.

– بله.

– اعدامش کردند؟

– بله. ولی معلوم نیست کار او باشد. شوهرش به خوردن آرسنیک معتاد بود. آن موقع این چیزها را نمی‌دانستند.

– مگس‌کش‌های نواری را خیسانده بود.

– همان موقع هم شک داشتند و بعضی‌ها می‌گفتند شهادت خدمتکار از روی بدجنسی بود.

– حالا پپا دختر این خانم بود؟

– بله. من و اریک تصمیم گرفتیم زندگی جدیدی برای این بچه فراهم کنیم و تمام چیزهایی را که بچه‌ها احتیاج دارند در اختیارش بگذاریم. محبت، مراقبت، همه چیز. پپا ... خودش بود. آنقدر ناز و ملوس بود که باور نمی‌کنی.

خانم مارپل چند لحظه ساکت بود.

کری لونیاز پشت میز آرایش کنار رفت و گفت:

– من آمادهم. به این جناب سروان یا هر چه هست بگو بیاید تو

اتاق نشیمن من. اشکالی که ندارد؟

از نظر سروان «کاری» اشکالی نداشت. حتی ترجیح می‌داد خانم سراکولد را در حوزه استحفاظی خودش ببیند.

در مدتی که در اتاق خانم سراکولد منتظر بود. با کنجکاری اطراف اتاق را ورنانداز کرد. با تصویری که از اتاق یک خانم ثروتمند داشت، جور در نمی‌آمد.

یک کاناپه قدیمی داشت با چند تا صندلی نه چندان راحت مال دوره ویکتوریا که پستی چوبی آنها تاب برداشته و از ریخت افتاده بود. پرده‌ها کهنه و رنگ‌ورورفته بود. ولی نقشهای جالبی داشت و کریستال پالاس را نشان می‌داد. خود اتاق کوچکتر از بقیه اتاقها بود. ولی در مقایسه با اتاقهای خانه‌های امروزی بزرگتر بود. با آن همه میز و صندلی و قاب‌عکس و خرت‌وپرت‌های مختلف، جای دنج و شلوغی به نظر می‌رسید. «کاری» نگاه کرد به عکسی قدیمی از دو دختر خردسال. یکی با موهای مشکی و قیافه‌ای شاد و بشاش و دیگری با قیافه‌ای ساده و معمولی که با نگاهی عبوس از زیر چتر موهایش به جهان بیرون می‌نگریست. این حالت را همین امروز صبح دیده بود. زیر عکس نوشته بود: «پپا و میلدرده». عکسی هم از اریک گالبراندسن روی دیوار بود که پایه طلایی و قاب آبنوسی ضخیمی داشت. بعد چشمش افتاد به عکس مرد خوش‌قیافه‌ای با چهره خندان که احتمالاً جانی رستاریک بود. در همین موقع در باز شد و خانم سراکولد وارد شد. پیراهن مشکی گشاد و بدن‌نمایی پوشیده بود. صورت سرخ و سفیدش زیر انبوه موهای نقره‌ای به طرز عجیبی ظریف به نظر می‌رسید و کلاً اندام نحیف و شکننده‌ای داشت که «کاری» را تحت تأثیر قرار داد. مسئله‌ای که از صبح گیجش کرده بود فوری حل شد. فهمید که چرا همه میل دارند تا جایی که ممکن است کارولین سراکولد را قاطی این مسائل نکنند.

فهمید که این زن اهل هیاو و کولی‌بازی نیست ...

خانم سراکولد سلام کرد و به سروان تعارف کرد که بنشیند و خودش هم روی صندلی دیگری نزدیک او نشست. انگار او بود که به سروان آرامش می‌داد و نه برعکس. سروان شروع به طرح سؤالات مختلف کرد

و خانم سراکولد خیلی راحت و بدون هیچ شک و تردیدی جواب داد. خاموش شدن چراغها، دعوای ادگار لاوسن و شوهرش، صدای شلیکی که شنیده بودند.

– به نظرتان صدای شلیک از داخل خانه نبود؟

– نه. خیال کردم از بیرون است و مثلاً صدای اگزوز ماشین بوده.

– در طی مشاجره شوهرتان و آقای لاوسن، کسی از توی تالار بیرون نرفت؟

– والی رفته بود فیوز را درست کند. خانم بلاور بعدش رفت. رفته بود دنبال چیزی. دقیقاً پادم نیست چی.

– کس دیگری از تالار خارج نشد؟

– نه، من چیزی ندیدم.

– مطمئن‌اید، خانم سراکولد؟

خانم سراکولد کمی فکر کرد و گفت:

– نه، مطمئن نیستم.

– حواس شما پیش مشاجره توی اتاق مطالعه بود؟

– بله.

– دلواپس بودید؟

– نه ... دلواپس نبودم. به نظرم اتفاق خاصی نمی‌افتاد.

– ولی لاوسن هفت‌تیر داشت.

– بله.

– با هفت‌تیر شوهرتان را تهدید می‌کرد؟

– بله، ولی منظوری نداشت.

سروان «کاری» مطابق معمول اوقاتش تلخ شد. با خودش گفت:

«پس این هم مثل بقیه است!»

گفت:

– چطور این قدر مطمئن بودید؟

– خب، مطمئن بودم که چیزی نمی‌شود. خیالم راحت بود. می‌دانستم

که به قول جوانهای امروزی ادا درمی‌آورد. به نظرم این جوری بود. ادگار بچه است. احساساتی می‌شود و کولی‌بازی درمی‌آورد و خیال می‌کند آدم مهمی است. قهرمان مظلوم یک ماجرای رمانتیک است. مطمئن بودم که با آن هفت‌تیر شلیک نمی‌کند.

– ولی شلیک کرد. خانم سراکولد.

کری لونیز لبخند زد و گفت:

– به نظرم تصادف بود.

سروان «کاری» دوباره اوقاتش تلخ شد و گفت:

– تصادف نبود. لاوسن دو بار با هفت‌تیر شلیک کرد. به شوهر شما

هم شلیک کرد. خدا رحم کرده. خطر از بیخ گوشش رد شده.

کری لونیز جا خورد. چهره‌اش درهم شد و گفت:

– به نظر من این‌طور نیست.

بعد برای جلوگیری از اعتراض سروان پیشدستی کرد و گفت:

– البته اگر شما می‌گویید خطرناک بوده. قبول می‌کنم. ولی معتقدم

لابد این کار دلایلی دارد که می‌توانید از دکتر ماوریک پرسید.

«کاری» با ترش‌رویی گفت:

– بله. دکتر ماوریک حتماً توضیح می‌دهد. دکتر ماوریک برای

همه چیز توضیحی دارد. مطمئنم.

خانم سراکولد خیلی ناگهانی گفت:

– می‌دانم که خیلی از کارهایی که ما در اینجا می‌کنیم به نظر شما

احمقانه و بی‌فایده است و بعضی وقتها روان‌پزشک‌ها را نباید جدی

گرفت. ولی باور کنید ما در اینجا دستاوردهای زیادی داشته‌ایم. البته

ناکامی هم داشته‌ایم. ولی خیلی وقتها هم موفق بوده‌ایم. کاری که ما

انجام می‌دهیم ارزشش را دارد. شاید باورتان نشود. ولی ادگار واقعاً به

شوهرم علاقه دارد. اگر این ماجرای احمقانه پیش آمد و اصرار کرد که

لونیس پدرش است. علتش این است که دوست دارد پدری مثل

لونیس داشته باشد. ولی چیزی که سردر نمی‌آورم این است که چرا



یکباره این‌جوری شد. حالش خیلی بهتر شده بود. تقریباً نرمال بود. به نظر خود من مشکلی نداشت.

سروان در این مورد بحثی نکرد. گفت:

– هفت تیری که ادگار با آن شوهرتان را تهدید کرد. متعلق به شوهر جینا خانم بوده. احتمالاً از توی اتاق او برش داشته. حالا بفرمایید ببینم. شما قبلاً این هفت‌تیر را دیده بودید؟

دستش را دراز کرد و هفت‌تیری را نشان داد.

کری لونیز نگاهی به هفت‌تیر کرد و گفت:

– نه. گمان نکنم.

– کنار پیانو بود و معلوم است که تازگی با آن شلیک شده. هنوز وقت نکرده‌ایم آزمایش کنیم. ولی تقریباً مطمئنم که با همین سلاح به آقای گالبراندسن شلیک شده.

خانم سراکولد اخم کرد و گفت:

– کنار پیانو بود؟

– زیر دفترچه‌های نت قدیمی. نتهایی که احتمالاً سالهاست اجرا نشده.

– یعنی آنجا قایم‌ش کرده بودند؟

– بله. بادتان هست دیشب چه کسی کنار پیانو بود؟

– استفن رستاریک.

– آهنگ می‌زد؟

– بله. یک آهنگ خیلی ملایم. چیز غم‌انگیز جالبی بود.

– کی آهنگ زدن را متوقف کرد؟

– متوقف کرد؟ نمی‌دانم.

– یعنی متوقف نکرد؟ موقع دعوا و مشاجره همین‌طور آهنگ

می‌زد؟

– نه. صدای موزیک قطع شده بود.

– از پشت پیانو بلند شد؟

– نمی‌دانم. تا موقعی که آمد جلو در اتاق مطالعه و کلید انداخت که

قفل در را باز کند، نمی‌دانم چه کار می‌کرد.  
- به نظر شما دلیلی وجود دارد که استن رستاریک آقای گالبراندسن را بکشد؟  
- نه، دلیلی وجود ندارد.  
مکشی کرد و بعد با حالت فکوره‌انه‌ای افزود:  
- باور نمی‌کنم کار او باشد.  
- شاید گالبراندسن چیزهایی در مورد او فهمیده.  
- به نظرم بعید است.  
سروان دلش می‌خواست بگوید: «به همین خیال باش. دو قران بده به آش.» مادر بزرگش همیشه این ضرب‌المثل را به کار می‌برد. مطمئن بود که خانم مارپل آن را شنیده.

۳

خانم سراکولد از پله‌ها پایین آمد و سه نفر هم‌زمان به طرف او آمدند. جینا از توی دالان و خانم مارپل از کتابخانه و جولیت بلاور از توی تالار.  
اول جینا بود که حرف زد:  
- مادر بزرگ! حالتان خوب است؟ اذیت‌تان نکردند؟  
- نه، جینا جان. چه حرفهای عجیبی می‌زنی. سروان «کاری» مرد خیلی خوب و با ملاحظه‌ای است.  
خانم بلاور گفت:  
- باید هم باشد. راستی ببین کری، نامه‌هایت را آورده‌ام. یک بسته هم برایت آمده، می‌خواستم برایت بیاورم بالا.  
کری لونیز گفت:  
- بیارشان توی کتابخانه.  
همه رفتند توی کتابخانه. کری لونیز نشست و شروع به باز کردن نامه‌ها کرد. حدود بیست سی تا نامه بود.

نامه‌ها را باز می‌کرد و یکی‌یکی به خانم بلاور می‌داد. خانم بلاور نامه‌ها را روی هم می‌گذاشت و ضمن این کار به خانم مارپل توضیح داد:

– سه دسته نامه است. اول از طرف خویشاوندان بچه‌ها که آنها را تحویل دکتر ماوریک می‌دهم. دوم نامه‌هایی که تقاضای کمک مالی دارند و خودم به آنها رسیدگی می‌کنم. بقیه هم نامه‌های شخصی است که کارا می‌گوید باید با آنها چه کار کنم.

خانم سراکولد بعد از اینکه کار نامه‌ها تمام شد، رفت سراغ بسته پستی و نوار دور آن را با قیچی باز کرد. لفاف بسته را که باز کرد، جعبه شکلات شیکی پیدا شد که دور آن روبان طلایی داشت.

خانم سراکولد لبخند زد و گفت:

– لابد خیال کرده سالروز تولدم است.

روبان را برداشت و جعبه را باز کرد. داخل جعبه کارت ویزیتی بود که خانم سراکولد با تعجب به آن نگریست. روی کارت نوشته بود: «با مهر و سپاس، از طرف الکس.» گفت:

– الکس چه کار عجیبی کرده. در حالی که خودش امروز اینجاست، بسته را با پست فرستاده.

خانم مارپل فکرش مشغول شد و کمی دلوپس شد. فوری گفت:

– صبر کن، کری لوئیز. از این شکلاتها نخور.

خانم سراکولد با تعجب سر بلند کرد و گفت:

– می‌خواستم جعبه را دور بدهم و به همه تعارف کنم.

– خیلی خوب. فعلاً لازم نیست. صبر کن بپرسم ... الکس الان

اینجاست، جینا؟

جینا فوری گفت:

– گمان کنم الان توی تالار بود.

رفت آن طرف اتاق. در منتهی به نالار را باز کرد و صدا زد.  
یک لحظه بعد الکس رستاریک در درگاهی ظاهر شد.

– سلام، مدونا جان. پس بیدار شدی؟ حالت خوب است؟  
آمد به سمت خانم سراکولد و آرام گونه‌هایش را بوسید.  
خانم مارپل گفت:

– کری لونیز می‌خواهد بابت شکلاتها ازت تشکر کند.  
الکس تعجب کرده بود.

– شکلاتها؟

کری لونیز گفت:

– بله. این جعبه.

– ولی من شکلات برایت نفرستاده‌ام، مدونا.

خانم بلاور گفت:

– کارت تو توی جعبه بود.

الکس خیره شد به کارت و گفت:

– بله. عجیب است. خیلی عجیب است. من ... من این را نفرستاده‌ام.

خانم بلاور گفت:

– اتفاق عجیبی است.

جینا نگاهی به جعبه شکلات کرد و گفت:

– باید خیلی خوشمزه باشد. بین، مادر بزرگ. شکلاتهای کرش<sup>۱</sup> دار

هم که مورد علاقه توست. این وسط است.

خانم مارپل آرام ولی با قاطعیت جعبه را از او گرفت. بدون اینکه

حرفی بزند. جعبه را از اتاق بیرون برد و رفت سراغ لونیس سراکولد.

کمی طول کشید تا او را پیدا کند. چون لونیس رفته بود به اندرزگاه.

بالاخره او را در اتاق دکتر ماوریک پیدا کرد. جعبه را پیش او گذاشت و

توضیح داد. لونیس با دقت به توضیحات خانم مارپل گوش کرد.

۱. Kinch. مشروب است که از گیلاس می‌گیرند - م.

ناگهان چهره‌اش درهم شد و حالتی خیلی جدی پیدا کرد. به اتفاق دکتر ماوریک شکلاتها را یکی‌یکی بیرون آوردند و بررسی کردند.  
دکتر ماوریک گفت:

– مطمئنم اینهایی که کنار گذاشته‌ام. دستکاری شده‌اند. می‌بینید؟  
سطح رویی‌شان دست خورده. باید فوری بدهیم اینها را آزمایش کنند.  
خانم مارپل گفت:

– باورکردنی نیست. چرا؟ ممکن بود همه اهالی خانواده مسموم شوند!

لونیس به علامت تأیید سر تکان داد. قیافه‌اش هنوز جدی و عبوس بود. گفت:

– بله. کار خیلی بیرحمانه و ناجوانمردانه‌ای بوده ...  
حرفش را قطع کرد و بعد ادامه داد:

– گمان کنم همه اینها طعم کرش دارد که کارولین خیلی دوست دارد.  
بنابراین پشت این قفسه خبرهایی هست.  
خانم مارپل آرام گفت:

– اگر این حرفی که شما می‌زنید حقیقت داشته باشد و این شکلاتها سمی باشد، به نظرم باید کری لونیس را در جریان بگذاریم که بداند اینجا چه خبر است. باید حواش جمع باشد.  
لونیس با صدای گرفته‌ای گفت:

– بله، باید بداند که یک نفر قصد نابودی‌اش را دارد. می‌دانم که باور کردنش برایش خیلی سخت است.

## بخش شانزدهم

– بله، خانم؟ حقیقت دارد که یک نفر می‌خواسته خانم سراکولد را مسموم کند؟

جینا موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و با شنیدن این صدای گرفته و خشن جا خورد. گونه‌ها و شلوار راحتی‌اش رنگی شده بود. با کمک دستیارانش، مشغول آماده کردن پردهٔ پساویز صحنه برای نمایشنامهٔ نیل در غروب آفتاب بود که دومین کار نمایشی آنها بود.

کسی که این سؤال را کرد یکی از دستیارانش به نام ارنی بود. ارنی همان پسری بود که اطلاعات ارزشمندش را در مورد نحوهٔ باز کردن قفلها در اختیارش گذاشته بود. ارنی به کار نجاری هم وارد بود و به کارهای نمایشی هم علاقهٔ زیادی داشت.

حالا چشهای آبی‌اش را ریز کرده و با سرخوشی منتظر جواب بود. جینا با متانت پرسید:

– از کجا شنیدی؟

ارنی یکی از چشمهایش را بست و گفت:

– تمام بچه‌های خوابگاه می‌دانند. ولی باور کنید، خانم، کار ما نبوده. ما اصلاً اهل این کارها نیستیم. آن هم نسبت به خانم سراکولد. حتی جنکینز هم که دست به چماقش خوب است، با خانم سراکولد همچو کاری نمی‌کند. به نظر من کار این پتیاره بوده. من اصلاً از این کارها خوشم نمی‌آمد.

– در مورد خانم بلاور این طوری حرف نزن، ارنی.

– معذرت می‌خواهم، خانم. از دهنم در رفت. راستی چه جور سمی

بوده؟ آرسنیک و این چیزها بوده؟ چون این جور سمها باعث می‌شود آدم بیفتد و درد بکشد. یا شاید هم سیانور بوده؟

– من نمی‌دانم از چی حرف می‌زنی، ارنی.

ارنی دوباره چشمهایش را ریز کرد و گفت:

– آره جان خودت. تو گفتی و من هم باور کردم! خیلی هم خوب می‌دانی. می‌گویند کار آقا الکس بوده. او شکلاتها را از لندن فرستاده.

ولی دروغ است. آقا الکس از این کارها نمی‌کند. می‌کند. خانم؟  
جینا گفت:

– معلوم است که نمی‌کند.

– به آقای بومگارتن بیشتر می‌خورد از این کارها بکند. وقتی به ما نرمشهای مخصوص می‌دهد. یک شکلهای ناجوری درمی‌آورد که نگو! من و دان معتقدیم خل و چل است.

– این ترباتین را از اینجا ببر.

ارنی اطاعت کرد و گفت:

– معلوم نیست چه خبر است. دیروز آقای گالبراندسن کشته شده. امروز هم که می‌خواسته‌اند خانم سراکولد را مسموم کنند. فکر نمی‌کنید هر دو کار یک نفر باشد؟ من اگر بگویم می‌دانم که کی آقای گالبراندسن را کشته. باور می‌کنید؟

– تو چیزی در این مورد نمی‌دانی.

– نمی‌دانم؟ از کجا معلوم؟ شاید دیشب بیرون بوده‌ام و یک

چیزهایی دیده‌ام؟

– چطور ممکن است بیرون باشی؟ ساعت هفت بعد از

حضور و غیاب همه درها را می‌بندند.

– ساعت حضور و غیاب! چه حرفها می‌زنی. خانم! من هر وقت

بخوام. می‌توانم بیرون بروم. قفل کیلو چند است! هر شب محض تفریح بیرون می‌زنم و برای خودم تو باغ می‌گردم.

جینا گفت:

– این قدر دروغ نگو. ارنی.

– من دروغ می‌گویم؟

– بله. تو دروغ می‌گویی. گوشت می‌آید لاف بزنی و از کارهایی تعریف کنی که توی عمرت نکرده‌ای.

– به همین خیال باش. حالا صبر کن پاسبانه‌ها بیایند ازم سؤال کنند تا تعریف کنم که دیشب چی دیده‌ام.

– خوب تعریف کن. چی دیده‌ای؟

ارنی گفت:

– دوست داری بدانی؟

جینا دست بلند کرد که کتکش بزند و ارنی موقتاً عقب‌نشینی کرد. در همین لحظه استفن از سمت دیگر پیدا شد و به طرف جینا آمد. جینا و استفن در مورد مسائل فنی مختلف با هم صحبت کردند و بعد به اتفاق هم برگشتند به سمت خانه.

جینا گفت:

– گویا از قضیه مادر بزرگ و شکلاتها خبر دارند. این بچه‌ها را می‌گویم. از کجا شنیده‌اند؟

– لابد دهان به دهان شده و همه خبردار شده‌اند.

– موضوع کارت ویزیت الکس را هم می‌دانند. ولی واقعاً کار احمقانه‌ای بوده. در حالی که الکس خودش اینجا بوده. کارت ویزیتش را توی جعبه گذاشته‌اند.

– بله. ولی از کجا می‌دانسته‌اند که الکس قرار است بیاید؟ الکس خیلی ناگهانی تصمیم گرفت بیاید و تلگراف زد. احتمالاً بسته پستی قبل از تلگراف او ارسال شده. اگر الکس نمی‌آمد، کارتش توی جعبه شکلات مشکلی نداشت و کاملاً طبیعی بود. چون الکس گاهی برای کارولین شکلات می‌فرستاد.

مکشی کرد و بعد آهسته ادامه داد:

– چیزی که نمی‌فهمم این است که ...



جینا دنبال حرفش را گرفت:

- این است که چرا یک نفر باید بخواهد مادر بزرگ را مسموم کند. می‌دانم. باور نکردنی است. مادر بزرگ خیلی خوب است و همه دوستش دارند.

استفن جواب نداد. جینا نگاه تندی به او انداخت و گفت:

- می‌دانم در چه فکری هستی، استیو.

- شک دارم.

- تو فکر این هستی که تنها کسی که دوستش ندارد والی است. ولی

والی کسی را مسموم نمی‌کند. خنده‌دار است.

- عجب همسرا فداکاری!

- مخره نکن!

- مخره نمی‌کنم. به نظرم واقعاً فداکاری. از این لحاظ تحسینت

می‌کنم. ولی خودت می‌دانی که دوام ندارد. جینا جان.

- چی دوام ندارد؟

- خودت منظورم را خوب می‌دانی. تو و والی به درد هم نمی‌خورید.

ازدواج شما هم عاقبت خوبی ندارد. خود والی هم این را می‌داند.

آخرش از هم جدا می‌شوید. به نظرم وقتی از هم جدا شوید، برای هر دو

شما بهتر است.

جینا گفت:

- خل نشو.

استفن خندید و گفت:

- فیلم بازی نکن. نمی‌خواهد وانمود کنی که به درد هم می‌خورید یا

والی اینجا خوشبخت است.

جینا گفت:

- نمی‌دانم چه مرگش شده. بکسره اخمهاش تو هم است. حرف

نمی‌زند ... نمی‌دانم ... نمی‌دانم چه کار کنم. چرا از اینجا خوشش

نمی‌آید؟ قبلاً با هم خوش بودیم. تفریح می‌کردیم. همه چیز برایمان

تفریح بود. ولی حالا بکلی فرق کرده. چرا آدمها این قدر عوض می‌شوند؟

- من هم عوض می‌شوم؟

- نه، استیو جان. تو عوض بشو نیستی. یادت رفته تو تعطیلات چقدر سر به سرت می‌گذاشتم؟

- من هم اعصابم از دست خرد بود. فکر می‌کردم چه دختر بدبختی هستی. ولی حالا اوضاع فرق کرده. همان طوری هستم که دوست داری، نه؟

جینا فوری گفت:

- خیلی بی‌شعوری.

بعد فوری دنبال حرفش را گرفت:

- به نظر تو ارنی دروغ می‌گفت؟ می‌گفت دیشب توی مه بیرون بوده و چیزهایی در مورد قتل می‌داند. به نظرت راست گفته؟

- راست؟ معلوم است که نه. خودت که می‌دانی. همیشه بلوف می‌زند. خیال می‌کند این طوری مهم می‌شود.

- می‌دانم. فقط فکرم مشغول شد ...

بدون اینکه حرف دیگری بزنند، کنار هم به راهشان ادامه دادند.

۲

آفتاب دم غروب سردر ساختمان را روشن کرده بود. سروان «کاری» نگاهی به ساختمان انداخت و پرسید:

- ماشینتان را همین جا نگه داشتید؟

الکس رستاریک چند قدم عقب رفت و به فکر فرو رفت. گفت:

- تقریباً همین جا بود. محلّ دقیقش را نمی‌دانم. چون مه بود. ولی

به نظرم همین نزدیکی بود.

سروان «کاری» ابستاد و چند لحظه اطرافش را برانداز کرد.

راه ماشین رو شن‌ریزی شده با پیچ ملایمی دور می‌زد و به سر پیچ که

می‌رسید. ناگهان نمای غربی خانه از پشت دیواره گل‌های آزالیا پیدا می‌شد. تراس بود و پرچین درختان سرخ‌دار و پلکانی که به زمین چمن منتهی می‌شد. بعدش راه ماشین‌رو با مقداری پیچ و خم دیگر ادامه داشت و از لای درختزاری می‌گذشت و باز بین ساختمان و دریاچه دور می‌زد تا می‌رسید به شنزاری در سمت شرقی ساختمان.

سروان گفت:

– داجت!

گروه‌بان داجت که به حالت آمادباش ایستاده بود، فوری راه افتاد. بدو خودش را انداخت وسط زمین چمن و از آنجا قیقاچ دوید به طرف خانه و رسید به تراس و از در تراس وارد ساختمان شد. چند لحظه بعد پرده‌های یکی از پنجره‌ها تکان خورد. بعد گروه‌بان دوباره از در باغ آمد تو و نفس‌نفس‌زنان دوید و برگشت پیش آنها.

سرون زمان‌سنجی را که برای اندازه‌گیری زمان رفت و برگشت او به کار انداخته بود، نگه داشت و گفت:

– دو دقیقه و چهل و دو ثانیه. زیاد طول نمی‌کشد، نه؟

لحنی دوستانه و خودمانی داشت.

الکس گفت:

– سرعت من به اندازه مأمور شما نیست، جناب سروان. لابد داشتید

سرعت رفت و برگشت من را اندازه می‌گرفتید؟

– من فقط می‌گویم که فرصت ارتکاب قتل را داشته‌اید. انهامی به

شما نمی‌زنم. آقای رستاریک، البته فعلاً.

الکس رستاریک با ملایمت به گروه‌بان که هنوز نفس‌نفس می‌زد،

گفت:

– سرعت من به اندازه شما نیست، ولی بهتر از شما می‌دوم.

داجت گفت:

– به خاطر برونشیت است. زمستان پارسال برونشیت کردم.

الکس رو کرد به سروان «کاری» و گفت:

– طوری رفتار می‌کنید که بترسم و مراقب کارهای خودم باشم. با اینکه می‌دانید ما هنرمندا ... وای! چه آدمهای نازک‌نارنجی و حساس هستیم. چقدر ظریفیم ...

لحنش حالتی تمسخرآمیز داشت.

– واقعاً خیال می‌کنید کار من بوده؟ یعنی من این‌قدر خرم که شکلاتهای سمی برای خانم سراکولد بفرستم و کارت ویزیت خودم را هم توی جعبه بگذارم؟

– ما هم تو همین فکریم. آقای رستاریک. ولی راست دروغ‌نما هم وجود دارد.

– عجب. معلوم می‌شود خیلی زرنگ‌اید. حالا واقعاً این شکلاتها سمی بوده؟

– بله. شش تا از شکلاتهای ردیف بالایی که طعم کرش داشت. سمی بوده. اقویطون داشته.

– من از این جور سمها خوشم نمی‌آید. جناب سروان. بیشتر کیوراری<sup>۱</sup> دوست دارم.

– کیوراری باید وارد جریان خون شود. ربطی به شکم ندارد. آقای رستاریک.

الکس با لحن نحین‌آمیزی گفت:

– چقدر این مأموران پلیس اطلاعات عمومی دارند.

سروان «کاری» نگاهی زیرچشمی به الکس رستاریک انداخت. گوشهای نوک‌تیز داشت و ترکیب چهره‌اش مغولی و غیرانگلیسی بود. شیطنت و بدجنسی در چشمهایش برق می‌زد. کسی نمی‌فهمید به چه فکر می‌کند. شبیه ساتیر رومی‌ها بود. یا شاید هم شبیه فون‌ها. بله. به فون بیشتر شبیه بود. به فونی که زیادی خورده و پروار شده. سروان این

۱. Curare. سی فلج‌کننده که از پوست و ساقه درخت بخصوصی در آمریکای جنوبی می‌گیرند. سرخپوشان نوک پیکانهایشان را به این سم آغشته می‌کردند. – م.

فکر که به نظرش رسید، احساس ناخوشایندی پیدا کرد. تصورش از الکس رستاریک آدم متقلب و حقه‌بازی بود که مغزش خوب کار می‌کند. الکس زرنگتر از برادرش بود. مادرش روس بود یا لااقل خودش این‌طور گفته بود. به نظر سروان «کاری»، روس‌ها مثل «بون»‌ها در اوائل قرن هجدهم یا «هون»‌ها<sup>۱</sup> در اوائل قرن بیستم بودند. هر چیزی به روسها مربوط می‌شد، بد بود و اگر الکس رستاریک قاتل گالبراندسن می‌بود، خیلی خوب می‌شد. ولی متأسفانه مطمئن نبود که قتل کار او باشد.

گروه‌بان داجت که حالا نفسش سر جا آمده بود، گفت:  
 - همان‌طور که دستور دادید، پرده‌ها را تکان دادم و تا سی شمردم، متوجه شدم که یکی از گیره‌های بالایی برداشته شده. بنابراین شکافی به وجود آمده و اگر لامپ روشن باشد، از بیرون دیده می‌شود.

سروان «کاری» به الکس گفت:

- شما دیدید که لامپ توی اتاق روشن است؟

- من اصلاً خود ساختمان را هم نمی‌دیدم. به خاطر مه. قبلاً که توضیح دادم.

- ولی مه که یکدست نیست، بعضی جاها دیده می‌شود.

- آن‌موقع این‌جور نبود و من حتی ساختمان اصلی را کامل نمی‌دیدم. ساختمان باشگاه دیده می‌شد و از لابه‌لای مه شکل موهومی داشت. عین انبار بارانداز بود. همان‌طور که گفتم، قرار بود باله «لایم‌لایت» را اجرا کنم و ...

سروان «کاری» گفت:

- بله، گفتید ...

- می‌دانید ... آدم به مرور زمان عادت می‌کند به همه چیز به نوعی

۱. Hony و Jions الفاظی گاهاً تعضیرآمیز به ترتیب برای فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها هستند

مثل Yankee (پانکی) برای امریکایی‌ها. - م.

مثل صحنه تئاتر نگاه کند. فراموش می‌کند که اینها واقعی است.

– ولی خود تئاتر هم واقعی است. آقای رستاریک.

– منظورتان را نمی‌فهمم. جناب سروان.

– خود وسایل صحنه هم از چیزهای واقعی درست شده. از چوب و برزنت و مقوا و این چیزها. وهم‌آلود بودن اینها به بیننده مربوط می‌شود. نه به صحنه نمایش. خوب این واقعی است. پشت صحنه همان‌قدر واقعی است که جلو صحنه.

الکس خیره نگاهش کرد و گفت:

– حرف خیلی جالبی زدید. الآن ایده جدیدی به نظرم رسید.

– برای باله بعدی؟

– نه، نه. برای باله بعدی نه ... خیلی عجیب است. به نظرم تا حالا

خیلی خل بوده‌ایم.

### ۳

سروان و داجت از زمین چمن برگشتند به سمت خانه. الکس با خودش گفت لابد دنبال ردّ پا می‌گردند. ولی اشتباه می‌کرد. اول صبح این کار را انجام داده بودند. ولی بی‌فایده بود. چون ساعت دو باران شدید آمده و همه ردّ پاها را پاک کرده بود.

در همین موقع جینا را دید که در کوره‌راه کنار دریاچه قدم می‌زد و سروان و گروه‌بان داجت را فراموش کرد. ساختمان روی برآمدگی کوچکی بود و اراضی اطراف آن با شیب ملایمی از شنزار جلو آن تا کنار دریاچه امتداد داشت. دور دریاچه را بوته‌های گل آزالیا و سایر درختچه‌ها فراگرفته بود.

الکس چشمهایش را باریک کرد و به جینا گفت:

– اگر یک لحظه این ساختمان مسخره و غول‌پیکر ویکتوریایی را

فراموش کنی. اینجا می‌شود «دریاچه قوه» و تو هم می‌شوی «خانم

قوه<sup>۱</sup>. هرچند وقتی فکرش را می‌کنم، به «ملکه برفها»<sup>۲</sup> بیشتر شباهت داری. چون مثل او بیرحم و قاطع و مصممی و اصلاً رحم و عاطفه نداری. خیلی لوندی، جینا، خیلی.

– چقدر بدجنسی، الکس.

– چون گول تو را نخورده‌ام؟ تو خیلی از خودمتشکری، جینا. همه ما را دنبال خودت می‌کشی. من، استفن، آن شوهر نره‌خورت.

– چرت نگو.

– نه، چرت نمی‌گویم. استفن عاشقت است. من عاشقتم. والی از دستت ذله شده. بیشتر از این چی می‌خواهی؟

جینا نگاهش کرد و خندید.

الکس محکم سر تکان داد و گفت:

– می‌بینم که لاف‌ساز صداقت داری و انکار نمی‌کنی. از این لحاظ خوشحالم. البته این صداقت هم به خاطر این است که رگ و ریشه لاتین داری. قبول داری که برای مردها جذابی و هیچ هم ناراحت نیستی. دوست داری مردها دنبالت باشند، درست می‌گویم جینا خانم بیرحم و سنگدل؟ حتی این لاوسن بیچاره و بدبخت را هم داری بازی می‌دهی!

جینا خیره نگاهش کرد و با لحنی جدی و آرام گفت:

– خودت می‌دانی که این چیزها زودگذر است. مدت زیادی طول نمی‌کشد. زنها در این دنیا زندگی سخت‌تری از مردها دارند. بیشتر آسیب‌پذیرند. باید بچه بیارند و به فکر بچه‌هایشان باشند. همین‌که زیبایی‌شان از دست برود، مردها دیگر علاقه‌ای به آنها ندارند. بهشان خیانت می‌کنند و ولشان می‌کنند و می‌روند دنبال زن دیگری. البته سرزنشان نمی‌کنم. شاید خودم هم اگر مرد بودم، همین کار را می‌کردم. از آدمهای پیر و بدقیافه یا افراد بدبخت و بیچاره یا آدمهای

۱. به بلاغه دریاچه قوه از جابکوفسکی اشاره دارد که قصه آن معروف است. – م.

۲. منظور ملکه برفهای هانس کریستین آندرسن است. – م.

مضحکی مثل ادگار که باد به غنغب می‌اندازند و خیال می‌کنند خیلی مهم‌اند. خوشم نمی‌آید. به نظرت بیرحمم؟ خب، بیرحمی تو ذات این دنیاست. دنیا هم دیریا زود با من بیرحم می‌شود. ولی الآن جوان و خوشگلم و مردم خیال می‌کنند جذابیت دارم.

لبخند شاد و زیبایی زد و دندانهای سفیدش نمایان شد. افزود:

– بله، از این چیزها خوشم می‌آید. ال‌کس، چرا نباید خوشم بیاید؟

ال‌کس گفت:

– بله، چرا نباید خوشم بیاید؟ ولی چیزی که می‌خواهم بدانم این است که برای آینده چه برنامه‌ای داری. می‌خواهی با استفن ازدواج کنی یا با من؟

– من با والی ازدواج کرده‌ام.

– خب این ازدواج موقتی است. زن‌ها در مسائل مربوط به زناشویی از این اشتباهات می‌کنند. ولی لازم نیست به اشتباهشان ادامه دهند. حالا که نمابشت را برای شهرستانها اجرا کرده‌ای، وقتش شده که آن را در قلب پایتخت هم اجرا کنی.

– یعنی تو قلب پایتختی؟

– مسلماً.

– واقعاً می‌خواهی با من ازدواج کنی؟ به نظرم نمی‌آید اهل ازدواج

باشی.

– اتفاقاً روی ازدواج تأکید دارم. عشق و دلدادگی و روابط عاشقانه

غیررسمی قدیمی شده. آدم برای گرفتن گذرنامه و هتل و این چیزها مشکلات زیادی دارد. من دلم نمی‌خواهد معشوقه داشته باشم، مگر اینکه چاره دیگری نباشد.

جینا با صدایی روشن و زنگ‌دار خندید و گفت:

– خیلی بامزه‌ای، ال‌کس.

– تنها امتیازی که دارم همین است. و الا استفن خیلی از من

خوش‌قیافه‌تر است. هم خوش‌قیافه است و هم احساساتی است و زن‌ها



هم که از این چیزها خوششان می‌آید. ولی احساسات به درد زندگی خانوادگی نمی‌خورد. اگر با من ازدواج کنی، زندگی برایت سراسر بازی و شوخی می‌شود.

– حالا نمی‌خواهی بگویی که عاشقمی و داری از عشقم دیوانه می‌شوی؟

– با اینکه شاید حقیقت داشته باشد، ولی نمی‌خواهم این حرف را بزنم. اگر این حرف را بزنم، یعنی به تو امتیاز داده‌ام، در حالی که چنین قصدی ندارم. می‌خواهم خیلی رسمی و معامله‌گرانه پیشنهاد ازدواج بدهم.

جینا لبخند زد و گفت:

– باید در موردش فکر کنم.

– معلوم است. به علاوه قبلش باید از شتر والی راحت بشوی. البته دلم برای والی می‌سوزد. لابد برایش خیلی سخت بوده که بعد ازدواج او را دنبال خودت کشیده‌ای و وارد خانواده‌ای کرده‌ای که همه از دم تمایلات بشردوستی دارند!

– تو عجب جانوری هستی، الکس.

– جانور هوشمندی هستم.

جینا گفت:

– بعضی وقتها احساس می‌کنم والی اصلاً علاقه‌ای به من ندارد. توجهی به من نمی‌کند.

– تحریکش کرده‌ای و دیده‌ای جواب نمی‌دهد؟ خیلی دردناک است.

جینا در یک لحظه دستش را بالا برد و محکم خواباند توی گوشش.

الکس فریاد زد:

– آفرین!

بعد با حرکتی ناگهانی او را در آغوش گرفت و قبل از اینکه جینا بتواند مقاومت کند، لبهایش را محکم روی لبهای او فشرد و بوسه‌ای طولانی و کشدار از او برگرفت. جینا کمی دست و پا زد و بعد آرام شد.

– جینا!

سریع از هم جدا شدند. میلدرد استرت با چهره‌ای برافروخته و لبهایی لرزان با حالت خصمانه‌ای نگاهشان می‌کرد. از شدت ناراحتی یک لحظه زبانش بند آمده بود.

– نفرت‌انگیز است ... نفرت‌انگیز. دختره هرزه بی‌شعور ... تو هم عین مادرت هستی ... بدکاره‌ای. فاسدی ... فاحشه که هستی. هیچی. آدمکش هم هستی. بله، آدمکشی. من همه چیز را می‌دانم. – تو چی می‌دانی؟ مخره‌بازی در نیاره. خاله میلدرد.

– خدا را شکر که من خاله تو نیستم. رابطه‌ی خونی بین ما وجود ندارد. بدبخت بیچاره. تو حتی نمی‌دانی مادرت کی بوده و چکاره بوده! ولی لااقل می‌دانی که پدر و مادر من چه کار می‌کردند. چطور بچه‌ای را به فرزندی قبول می‌کردند. بچه‌ی یک جانی آدمکش یا شاید هم فاحشه. بله، پدر و مادر من این‌طور بودند. باید می‌دانستند که عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود. گرچه با آدمی بزرگ شود. هرچند به نظرم به خاطر رگ‌وریشه‌ی ایتالیایی‌ات بود که می‌خواستی مادر را مسموم کنی.

– چطور جرئت می‌کنی این حرفها را بزنی.

– دوست دارم. دوست دارم این حرفها را بزنی. می‌دانی که یک نفر می‌خواست مادر را مسموم کند. این کار از کی برمی‌آید؟ کی با مرگ مادر به ثروت کلانی می‌رسد؟ تو، جینا، تو. ولی باید بدانی که پلیس این چیزها را در نظر دارد.

این حرفها را زد و لرزان و عصبی سرعت دور شد.

الکس گفت:

– مریض است. واقعاً مریض است. ولی خیلی جالب است. با خودم فکر می‌کنم این جناب کشیش استرت چطور آدمی بوده. وسواس دینی داشته؟ یا شاید عین بوده؟

– چرت و پرت نگو، الکس. من ازش متنفرم. متنفرم. متنفرم.

دستهایش را مشت کرد و با خشم تکان داد.

الکس گفت:

– خدا را شکر که چاقو نداری. اگر داشتی. خانم استرت درک بهتری از مفهوم قتل داشت. حالا آرام باش. جینا. آرام باش. این قدر احساساتی نشو و ادای ابراهای ایتالیایی را درنیار.  
– چطور جرئت می‌کند بگوید من می‌خواستم مادر بزرگ را مسموم کنم!

– خب عزیز دلم. بالاخره یک نفر می‌خواسته مسمومش کند. اگر فقط انگیزه را در نظر بگیریم. چه کسی بهتر از تو؟  
جینا وحشت‌زده نگاهش کرد و گفت:  
– الکس! پلیس هم این‌طور خیال می‌کند؟  
– کسی از کار پلیس سردر نمی‌آورد ... به کسی چیزی نمی‌گویند. می‌دانی که پلیس‌ها احمق نیستند. الآن یادم آمد که ...  
– کجا داری می‌روی؟  
– به ایدۀ جدیدی رسیده بودم که باید بروم امتحانش کنم.

## بخش هفدهم

- گفتی یک نفر می‌خواست مسموم کند؟

کری لونیز گیج شده بود و باور نمی‌کرد. گفت:

- راستش ... باورم نمی‌شود ...

چند لحظه منتظر ماند. چشهایش را تا نیمه بسته بود.

لونیس آرام گفت:

- کاش می‌شد چیزی به تو نگویم.

خانم سراکولد گیج و متنگ دستش را به طرف او دراز کرد و لونیس

دستش را گرفت.

خانم مارپل که کنارش نشسته بود، با همدردی سر تکان داد.

کری لونیز چشهایش را باز کرد و گفت:

- حقیقت دارد، جین؟

- متأسفانه، بله، خانمی.

- پس همه اینها ...

حرفش را قطع کرد و بعد ادامه داد:

- همیشه خیال می‌کردم چیزهای واقعی و غیرواقعی را تشخیص

می‌دهم ... این به نظرم واقعی نمی‌آمد، ولی واقعی بود ... پس شاید در

بقیه موارد هم اشتباه می‌کرده‌ام، ولی کی ممکن است بخواهد با من چنین

کاری بکند؟ هیچ‌کس تو این خانه نیست که بخواهد ... بخواهد من را

بکشد.

از صدایش معلوم بود که هنوز باورش نمی‌شود. لونیس گفت:

- من هم این‌طور خیال می‌کردم، ولی اشتباه می‌کردم.

– بعد کریستین از این موضوع خبر داشت؟ حالا می‌فهمم.  
لونیس گفت:

– چی را حالا می‌فهمی؟  
کری لونیز گفت:

– علت رفتارش را. خیلی عجیب بود. مثل همیشه نبود. انگار از چیزی ناراحت بود و می‌خواست چیزی به من بگوید. ولی چیزی نمی‌گفت. بعد در مورد قلبم پرسید و اینکه مشکل قلبی دارم یا نه. این اواخر بیماری خاصی داشته‌ام یا نه. شاید می‌خواست این طوری اشاره‌ای بکند و موضوع را به من بفهماند. ولی چرا مستقیم حرفش را نزد؟ این طوری خیلی راحت‌تر بود.

– نمی‌خواست ... نمی‌خواست ناراحت کند. کارولین.

– ناراحت؟ چرا ...؟ آها. می‌فهمم.

چشمهایش را بازتر کرد و گفت:

– پس تو هم این طور خیال می‌کنی؟ ولی اشتباه می‌کنی. لونیس.

اشتباه می‌کنی. از این لحاظ مطمئن باش.

لونیس نگاهش را از او دزدید. خانم سراکولد بعد از چند ثانیه گفت:

– متأسفم. ولی این چیزهایی را که در این مدت اخیر اتفاق افتاده

باور نمی‌کنم. باور نمی‌کنم که ادگار به تو تیراندازی کند. جینا و استفن

با هم رابطه غیراخلاقی داشته باشند. این شکلاتهای مسخره را برایم

بفرستند. اینها واقعیت ندارد.

هیچ‌کس چیزی نگفت. کارولین لونیز سراکولد آه کشید و گفت:

– به نظرم می‌رسد مدتها در عالم دیگری زندگی می‌کرده‌ام که

ارتباطی با عالم واقعی نداشته. خواهش می‌کنم ... هر دو تان را می‌گویم

... می‌خواهم تنها باشم. باید سعی کنم بفهمم ...

رستاریک زیر طاق بزرگ ورودی تالار ایستاده و دستهایش را با حالتی نمایشی از هم باز کرده. با دیدن خانم مارپل، انگار که مالک واقعی تالار باشد. با خوشرویی گفت:

– بفرمایید تو. بفرمایید تو. داشتم در مورد اتفاقات دیشب فکر می‌کردم.

لونیس سراکولد که پشت سر خانم مارپل از اتاق هم‌سرش پایین آمده بود، از تالار بزرگ گذشت و وارد اتاق خودش شد. در را پشت سرش بست.

خانم مارپل که سعی می‌کرد کنجکاوی‌اش را مخفی کند، گفت:

– دارید صحنه جرم را بازسازی می‌کنید؟

الکس اخمهایش را توی هم کرد و گفت:

– چی فرمودید؟

بعد ابروهایش را از هم باز کرد و گفت:

– آها. نه. داشتم به اینجا از زاویه دید جدیدی نگاه می‌کردم.

تجسم می‌کردم اینجا سالن تئاتر است. واقعیت ندارد. ساختگی است. بیاید اینجا. حالا تجسم کنید اینجا سالن نمایش است. نورپردازی دارد. ورود و خروج دارد. شخصیت‌های نمایشی دارد. سروصداها را قطع کرده‌اند. خیلی جالب می‌شود. البته ایده خودم نیست. سروان این ایده را داد. آدم بیرحمی است این سروان و خیلی سعی کرد من را بترساند.

– ترسیدید؟

– مطمئن نیستم.

تجربه سروان «کاری» و اندازه‌گیری زمان رفت و برگشت را که گروه‌بان داجت انجام داده بود، تعریف کرد. بعد گفت:

– زمان خیلی گمراه‌کننده است. تصور می‌کنیم بعضی چیزها خیلی

طول می‌کشد. در حالی که این‌طور نیست.

خانم مارپل گفت:

– بله. درست است.

بعد رفت به سمت دیگر سالن و خودش را جای بینندگان نمایش گذاشت. حالا صحنه عبارت بود از دیوار بزرگی پوشیده از فرش که در قسمت تاریک تالار قرار داشت و پیانو بزرگی در سمت چپش بود. یک پنجره و یک صندلی هم در سمت راستش بود. نزدیک صندلی، در کتابخانه بود. پیانو فقط دو و نیم متر از در سرسرای مربع‌شکل که به کریدور منتهی می‌شد، فاصله داشت. یعنی دو تا راه خروجی خیلی راحت و بی‌دردسر. هر دو در خروجی کاملاً در معرض دید بینندگان بود.

ولی دیشب بیننده‌ای وجود نداشت. یعنی هیچ‌کس رو به صحنه‌ای که الآن خانم مارپل داشت می‌دید، نبود. همه پشت به این صحنه نشسته بودند.

خانم مارپل با خودش گفت: «چقدر طول می‌کشد که یک نفر یواشکی از یکی از این درها بیرون برود و از کریدور عبور کند و آقای گالبراندسن را بکشد و برگردد؟» آن قدرها که تصور می‌رود، طول نمی‌کشید. در واقع شاید چند دقیقه و چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشید. منظور کری لوئیز چی بود که به شوهرش گفته بود «پس تو هم این‌طور خیال می‌کردی، ولی اشتباه می‌کنی، لوئیس»؟

با صدای الکس از عالم خیالات بیرون آمد. الکس می‌گفت:

– باید عرض کنم که این حرف سروان خیلی هوشمندانه بود. اینکه گفت صحنه هم خودش واقعی است. چوب و مقوا را با چسب سر هم کرده‌اند و قسمت نقاشی‌شده با قسمت نقاشی‌نشده یک اندازه واقعیت دارد و اگر خطای دیدی وجود دارد، مربوط به بیننده است.

خانم مارپل با زبانی نه‌چندان روشن گفت:

– مثل شعبده‌بازها که چشم‌بندی می‌کنند. اصطلاح عامیانه‌اش همین

است. چشم‌بندی.

استفن رستاریک در حالی که کمی نفس‌نفس می‌زد، از راه رسید و

گفت:

– سلام. الکس. این مارمولک، ارنی کرگ ... یادت هست که؟  
– این بارو که تو شب دوازدهم نقش فته را بازی می‌کرد؟ به نظر  
بچه بالاستعدادی می‌آمد.

– بله، بچه بالاستعدادی است. تو کارهای فنی وارد است. مخصوصاً  
در نجاری. ولی خل و چل است. روی حرفش نمی‌شود حساب کرد.  
پیش جینا بلوف می‌زده که شبها از اندرزگاه بیرون می‌رود و برای  
خودش می‌گردد. گفته دیشب هم بیرون بوده و چیزهایی دیده.  
الکس فوری برگشت و گفت:

– چی دیده؟

– گفته قصد ندارم به کسی بگویم. ولی به نظر من چرت می‌گوید.  
همین طوری یک حرفی زده که توجه بقیه را به خودش جلب کند. خیلی  
دروغگو است. ولی فکر کردم بد نیست ازش سوال کنیم.  
الکس با تندی گفت:

– فعلاً نباید بهش محل بدهیم. این طوری خیال می‌کند خیلی مهم  
است.

– شاید ... شاید حق با تو باشد. بهتر است تا سر شب صبر کنیم.  
استفن وارد کتابخانه شد.

خانم مارپل که خودش را جای بینندگان نمایشنامه گذاشته بود و توی  
نالار دور می‌زد، یکباره به الکس خورد و با هم تصادف کردند. الکس  
چند قدم عقب رفت و خانم مارپل گفت:

– معذرت می‌خواهم.

الکس اخم کرد و گیج و منگ گفت:

– عذر می‌خواهم.

بعد با لحن شگفت‌زده‌ای گفت:

– آه، شما پیدا!

خانم مارپل تعجب کرد و به نظرش رسید حرف عجیبی است. چون



چند دقیقه بود که داشتند با هم صحبت می‌کردند. الکس رستاریک گفت:

– حواسم جای دیگری بود. این پرسه، ارنی ...

با هر دو دستش حرکات مبهمی کرد.

بعد یکباره رفتارش تغییر کرد. رفت آن طرف تالار و از در کتابخانه

رفت تو و در را پشت سرش بست.

صدای گفتگو از پشت در شنیده می‌شد. ولی خانم مارپل دقیقاً

نمی‌فهمید از چی حرف می‌زنند. علاقه‌ای به ارنی و چیزهایی که ادعا

می‌کرد دیده، نداشت. احتمال قوی می‌داد که ارنی چیزی ندیده، بعید

می‌دانست در شب سرد و مه‌آلودی مثل دیشب ارنی با استفاده از

حقه‌هایی که بلد بود، در را باز کند و بیاید بیرون گردش کند. به احتمال

قوی، دیشب اصلاً بیرون نیامده بود. بلوف می‌زد. فقط همین.

چون همیشه نمونه‌های مشابه زیادی از اهالی سنت‌ماری مید داشت

که بقیه را با آنها مقایسه می‌کرد. با خودش گفت: «مثل جانی بکهاوس

است.» جانی به هر کس که می‌رسید و خیال می‌کرد حرفش روی او

تأثیری دارد، می‌گفت: «دیشب دیدمت.»

جمله‌ای بود که خیلی وقتها تأثیر داشت. چون خیلی‌ها شب قبل در

جاهایی بودند که دلشان نمی‌خواست کسی بداند!

جانی بکهاوس را از فکرش بیرون کرد و حواسش رفت پیش

احساس عجیبی که با گزارش الکس از صحبت‌های سروان در او بیدار

شده بود. صحبت‌های سروان به الکس ایده جدیدی داده بود. نمی‌دانست

آیا پلیس هم به ایده جدیدی رسیده یا نه؛ و اگر رسیده، همان ایده الکس

است یا فرق دارد.

سر جای الکس ایستاده بود. با خودش گفت: «این تالار واقعی

نیست. اینجا فقط چوب و مقوا و برزنت است. صحنه نمایش است ...»

جملات پراکنده در ذهنش در نوسان بود. «خطای دیده.» «از دید

بیننده.» «چشم‌بندی.» «تنگ ماهی.» ... و روبانهای رنگی. خانم‌هایی

که غیب می‌شوند، و انواع واقسام حقه‌هایی که شعبده‌بازها می‌زنند ... همه اینها فکرش را مشغول کرده بود.

ناگهان فکری در سرش پیدا شد. تصویری بود. حرفهایی که ال‌کس زده بود. چیزهایی که تعریف کرده بود. گروه‌بان ال‌کس که نفس‌نفس می‌زد. نفس‌نفس می‌زد ... چیزی در ذهنش جابه‌جا شد. جلو! پررنگ‌تری یافت ...

با صدای بلند گفت:

– خوب معلوم است. حتماً این‌طور بوده.

## بخش هجدهم

- وای، والی. ترساندیم!

جینا که داشت از سالن تئاتر بیرون می‌آمد، با دیدن والتر هاد که چهره‌اش در تاریک‌روشن غروب نمایان می‌شد، جا خورد. هوا هنوز تاریک تاریک نشده بود؛ فقط حالت خوف‌انگیز غروبها را داشت که اشیاء شکل واقعی‌شان را از دست می‌دهند و ترسناک می‌شوند. پرسید: - اینجا چه کار می‌کنی، والی؟ تو که هیچ‌وقت سمت سالن تئاتر نمی‌آمدی.

- شاید دنبال تو می‌گشتم. معمولاً باید اینجا پیدایت کنم. درست می‌گویم؟

لحنی نرم و ملایم و کشدار داشت و اثری از گوشه و کنایه در صدایش نبود. با وجود این، جینا کمی جا خورد و گفت: - شغلم این است و به این چیزها علاقه دارم. کلاً از رنگ و برزنت و پشت صحنه خوشم می‌آید.

- بله، خیلی خوشت می‌آید. فهمیده‌ام. بگو ببینم، جینا، فکر می‌کنی چقدر طول بکشد تا این موضوع فیصله پیدا کند؟  
- جلسه هیئت تحقیق فرداست. بعدش احتمالاً می‌رود تا دو هفته دیگر. سروان «کاری» که این‌طور می‌گفت.

والی با حالت فکوره‌انه‌ای گفت:

- دو هفته، بسیار خوب. حداکثر سه هفته. بعدش آزادیم. من می‌خواهم برگردم امریکا.

جینا گفت:

– عجب، ولی من نمی‌توانم با این عجله برگردم. نمی‌توانم مادر بزرگ را تنها بگذارم. تازه دو تا نمایشنامه جدید در دست اجرا داریم.

– نگفتم «برمی‌گردیم»: گفتم «برمی‌گردم».

جینا سر بلند کرد و به والی نگریست. به خاطر تأثیر سایه‌ها هیکل شوهرش تنومندتر از همیشه به نظر می‌رسید. هیکل گنده‌ای داشت. خیلی گنده. شاید حتی به نظرش خوفناک می‌آمد... بالای سرش ایستاده بود و حالت ترسناکی داشت.

جینا با شک و تردید گفت:

– منظورت این است که نمی‌خواهی من باهات بیایم؟

– نه، نه. منظورم این نبود.

– برایت مهم نیست که من بیایم یا نه؟ منظورت این بود؟

یکباره عصبانی شده بود.

– بین، جینا. من معتقدم باید تکلیف خودمان را روشن کنیم. ما وقتی ازدواج کردیم، شناخت زیادی از همدیگر نداشتیم. سوابق همدیگر را نمی‌دانستیم. از خانواده و بستگان همدیگر اطلاع نداشتیم. فکر نمی‌کردیم این چیزها مهم باشد. فکر می‌کردیم هیچ چیز اهمیت ندارد و مهم این است که با هم باشیم. خوب، پرده اول تمام شد. خانواده و بستگان تو از من خوششان نمی‌آید. من را داخل آدم حساب نمی‌کنند. شاید حق داشته باشند. من از جنس آنها نیستم. ولی اگر خیال کردی من اینجا می‌مانم و با این خرده‌کاری‌هایی که هم‌ماش به نظرم مسخره است خودم را علاف می‌کنم. اشتباه می‌کنی. من می‌خواهم تو کشور خودم زندگی کنم. کاری بکنم که بهش علاقه دارم و توانایی انجام دادنش را دارم. تصور من از همسر، زنهایی است که امریکایی‌های قدیم داشتند. کسی که برای اینکه با شوهرش باشد، حاضر است همه سختیها را بپذیرد. تو کشور غریبه زندگی کنی. خطرها را به جان بخرد. محیط ناآشنا را تحمل کنی. خوب، شاید تو تحمل این چیزها را نداشته باشی. ولی همین است. یا باید این شرایط را قبول

کنی. یا قید همه چیز را بزنی. شاید من مجبورم کردم که ازدواج کنی و اشتباه کردم. اگر این‌طور است، بهتر است از من جدا بشوی و زندگی دیگری برای خودت شروع کنی. تصمیم با خودت است. اگر یکی این حضرات مدعی هنرشناسی را می‌پسندی، اشکال ندارد. هر طور خودت می‌دانی. ولی من برمی‌گردم.

جینا گفت:

– خیلی خری، والی. اینجا به من خوش می‌گذرد.

– واقعاً؟ خیلی خوب. به من خوش نمی‌گذرد. تو لابد از این اتفاقاتی

هم که افتاده لذت می‌بری. از قتل و آدمکشی خوشت می‌آید.

جینا نفسش در سینه حبس شد و گفت:

– خیلی بی‌انصافی، والی. من دایی کریستین را دوست داشتم. تازه

نمی‌بینی یک نفر می‌خواسته مادر بزرگ را مسموم کند؟ وحشتناک است!

– گفتم که من از اینجا خوشم نمی‌آید. از اتفاقاتی که اینجا می‌افتد

خوشم نمی‌آید. من از اینجا می‌روم.

– اگر اجازه بدهند که بروی! متوجه نیستی که هر لحظه ممکن است

به خاطر قتل دایی کریستین بازداشت کنند؟ من از نگاههای سروان

«کاری» به تو خوشم نمی‌آید. نگاهش به تو عین گربه‌ای است که

پنجه‌های تیزش را باز کرده و کمین کرده که موشی را بگیرد. فقط

به این دلیل که تو انگلیسی نیستی و رفته بودی فیوز را درست کنی.

مطمئنم این قضیه را به گردن تو می‌اندازند.

– باید مدرک داشته باشی.

جینا گفت:

– من نگران توام، والی. خیلی نگرانم.

– ترسیدن فایده‌ای دارد. گفتم که مدرکی علیه من ندارند.

ساکت به طرف خانه رفتند.

جینا گفت:

– باورم نمی‌شود که واقعاً از من می‌خواهی برگردم امریکا.  
والتر جواب نداد.

جینا رو به او کرد و پاهایش را به زمین کوفت و گفت:

– ازت بدم می‌آید، والی. بدم می‌آید. تو آدم مزخرفی هستی. حیوانی.  
اصلاً احساس نداری. بعد از این همه زحمتی که برایت کشیده‌ام،  
می‌خواهی از شر من راحت بشوی. برایت مهم نیست که من برگردم یا  
نه. خیلی خوب. حالا که این‌طور است، برای من هم مهم نیست. من خر  
بودم که با تو ازدواج کردم. حالا هم به زودی ازت طلاق می‌گیرم و با  
الکس یا استفن ازدواج می‌کنم. این‌طوری خیلی خوشبخت‌ترم. تو هم  
امیدوارم که برگردی امریکا و با دختر گندی ازدواج کنی که پوست از  
سرت بکند!

والی گفت:

– خوب است. حالا تکلیفمان روشن شد.

## ۲

خانم مارپل جینا و والی را دید که به اتفاق هم وارد خانه شدند.  
در همان جایی ایستاده بود که عصر آن روز سروان با گروه‌بان داجت  
فاصله زمانی رفت و برگشت به اتاق گالبراندسن را اندازه‌گیری کرده  
بودند.

صدای خانم بلاور از پشت سرش به گوش رسید و از جا پرید.

– سرما می‌خورید، خانم مارپل. خورشید غروب کرده و شما هنوز  
بیرون ایستاده‌اید.

خانم مارپل بردبارانه با او راه افتاد و به اتفاق هم به طرف خانه رفتند.  
خانم مارپل گفت:

– تو فکر حقه‌های شعبده‌بازها بودم. اول که نگاه می‌کنی، خیال  
می‌کنی خیلی سخت است، ولی بعد که توضیح می‌دهند، می‌بینی چقدر  
آسان بوده. هر چند هنوز هم نمی‌دانم تنگ ماهی را از کجا بیرون

می‌آورند! مثلاً این خانمی را که نیمه‌اش قواست، تا حالا دیده‌اید؟ حقه جالبی است. خیلی هیجان دارد. یازده‌ساله که بودم، خیلی مسحورش می‌شدم. نمی‌فهمیدم چطور این کار را می‌کنند. ولی یک روز تو روزنامه مقاله‌ای بود در مورد حقه‌هایی که در این مورد به کار می‌برند و همه چیز را افشا کرده بود. با وجود این، فکر نمی‌کنم روزنامه‌ها حق داشته باشند این کار را بکنند. ظاهراً یک نفر نیست؛ دو نفرند. سر مال یکی است و تنه مال یک نفر دیگر. خیال می‌کنی یک نفر است. در حالی که در اصل دو نفرند. برعکس هم می‌شود.

خانم بلاور با تعجب نگاهش کرد.

خانم مارپل معمولاً این قدر پرت و پلا نمی‌گفت و حرفهایش بی‌سروته نبود. با خودش گفت: «پیرزن بیچاره خیلی بهش فشار آمده.»

خانم مارپل ادامه داد:

– وقتی به یک طرف قضیه گاه می‌کنیم، فقط یک جنبه را می‌بینیم. ولی اگر افکارمان را جمع و جور کنیم و بفهمیم که کدام قسمت قضیه واقعی است و کدام قسمتش خطای دید است، همه چیز روشن می‌شود. مکشی کرد و بعد ناگهان افزود:

– کری لوتیز حالش خوب است؟

خانم بلاور گفت:

– بله، خوب است. ولی حتماً خیلی جا خورده که فهمیده یک نفر قصد کشتنش را داشته. واقعاً جا خورده، چون کارا اصلاً درکی از خشونت ندارد.

خانم مارپل با لحنی فکورانانه گفت:

– بعضی چیزهایی را که ما نمی‌فهمیم کری لوتیز خیلی خوب می‌فهمد. از قدیم این طور بود.

– منظورتان را می‌فهمم. ولی کارا اصلاً تو دنیای واقعی زندگی نمی‌کند.

– واقعا؟

خانم بلاور با تعجب نگاهش کرد و گفت:

– من تو عمرم زنی به بی‌تجربگی کارا ندیده‌ام. خیلی ...

خانم مارپل گفت:

– شاید نمی‌دانید که ...

در همین موقع ادگار لاوسن با گامهای بلند از کنارشان گذشت و خانم مارپل حرفش را قطع کرد. لاوسن با چهره‌ای خجالت‌زده سر تکان داد. ولی نگاهش را از آنها دزدید.

بعد که رفت، خانم مارپل گفت:

– حالا فهمیدم این پسر من را یاد کی می‌اندازد. همین الان به نظرم رسید. یاد جوانی به اسم لئونارد وایلی می‌افتم. این لئونارد وایلی پدرش دندانپزشک بود. ولی پیر شده بود و دستهایش می‌لرزید و چشمهایش خوب نمی‌دید. بنابراین مردم ترجیح می‌دادند پیش پسرش بروند. ولی پیرمرد از این موضوع ناراحت بود و همیشه خودخوری می‌کرد و می‌گفت پیر شده و به درد هیچ کاری نمی‌خورد. پسرش که آدم دل‌نازک و تقریباً احمقی بود. وانمود کرد که معتاد به الکل شده و دائم‌الخمر است. سعی می‌کرد همیشه لباسش بوی ویسکی بدهد و وقتی بیمارانش می‌آمدند، خودش را به مستی می‌زد. هدفش این بود که مردم دوباره پیش پدرش بروند و بگویند این جوان به درد نمی‌خورد.

– رفتند؟

– نه بابا، اتفاقی افتاد که برای هرکس که یک جو عقل داشت، قابل پیش‌بینی بود. بیماران رفتند دندانپزشک دیگری به اسم آقای وایلی که رقیب این پدر و پسر بود. خیلی‌ها دل‌نازک و رنوفی دارند، ولی عقل ندارند. بعلاوه این لئونارد وایلی طوری رفتار می‌کرد که کسی باور نمی‌کرد ... تصورش از مستی ربطی به مستی واقعی نداشت. مشروبات الکلی را می‌ریخت روی لباسش. آن هم به مقدار خیلی زیاد. از در دیگر وارد خانه شدند.



## بخش نوزدهم

وقتی وارد خانه شدند، دیدند همه توی کتابخانه جمع شده‌اند. لونیس توی اتاق قدم می‌زد و فضای خانه متشنج بود.

خانم بلاور پرسید:

– اتفاقی افتاده؟

لونیس خیلی خلاصه گفت:

– ارنی کرگ از موقع حضور و غیاب غیبت زد.

– فرار کرده؟

– معلوم نیست. ماوریک و چند نفر از کارکنان اندرزگاه دارند

همه جا را می‌گردند. اگر نتوانیم پیدایش کنیم، باید با پلیس تماس بگیریم.

– مادر بزرگ! مثل اینکه حالتان خوب نیست.

جینا بود که وقتی رنگ پریدگی مادر بزرگش را دید، جا خورد و این

حرف را زد.

– ناراحتم. به خاطر این بچه ...

لونیس گفت:

– امروز عصر می‌خواستم از شما سوال کنم آیا دیشب متوجه اتفاق

خاصی شده یا نه. شغل خوبی برایش در نظر گرفته‌ام و می‌خواستم بعد

از این موضوع در مورد شغل جدید باهاش صحبت کنم. حالا ...

حرفش را قطع کرد.

خانم مارپل با ملایمت گفت:

– پسر، احمق ... پسر، احمق بیچاره ...

با حالت تأسف‌باری سر تکان داد. خانم سراکولد با ملایمت گفت:

– پس تو هم مثل من فکر می‌کنی. جین؟

استفن رستاریک آمد تو. گفت:

– تو سالن تئاتر که بودیم. گمت کردم. جینا. فکر کردم لابد ... سلام.

چی شده؟

لونیس دوباره حرفهایش را در مورد گم شدن ارنی تکرار کرد. بعدش دکتر ماوریک همراه پسری با گونه‌های سرخ و موهای بور و چهره‌ای روحانی وارد اتاق شد. خانم مارپل یادش آمد که شب اول ورودش به استونی‌گیس این پسر را دیده است.

دکتر ماوریک گفت:

– آرتور جنکینز را آورده‌ام. ظاهراً آخرین نفری است که ارنی را

دیده و با او صحبت کرده.

لونیس سراکولد گفت:

– خوب آرتور. لطفاً اگر می‌توانی کمکمان کن. ارنی کجا رفته؟

خواسته شوخی کند؟

– نمی‌دانم. آقا. واقعاً نمی‌دانم. چیزی به من نگفت. فقط تو فکر

نمایشنامه بود. گفت برای صحنه‌آرایی فکر جالبی دارد. فکری که حتماً

خانم هاد و آقای استفن خیلی می‌پسندند.

– یک مطلب دیگر هم هست. آرتور. ارنی ادعا می‌کرده که دیشب

بعد از اینکه درهای اندرزگاه را بسته‌ایم. برای گردش آمده. این حقیقت

دارد؟

– نه آقا. بلوف می‌زده. ارنی خیلی دروغ‌گوست. دیشب اصلاً بیرون

نرفت. همیشه بلوف می‌زد که من همه قفلها را باز می‌کنم. ولی الکی

می‌گفت. هیچ کاری نمی‌توانست بکند. به فرض هم که می‌توانست.

دیشب اصلاً بیرون نرفت. از این بابت مطمئنم.

– این حرفها را برای خاطر دل ما که نمی‌زنی. آرتور؟

آرتور از صمیم قلب گفت:

— نه آقا، قسم می‌خورم.

لونیس هنوز راضی نشده بود. دکتر ماوریک گفت:

— گوش کنید. صدا می‌آید.

صدای پایی از بیرون به گوش می‌آمد. در باز شد و دکتر بومگارتن

عینکی با چهره‌ای رنگ‌پریده وارد اتاق شد و نفس‌نفس‌زنان گفت:

— پیدایش کردیم. یعنی هر دو تا را پیدا کردیم. وحشتناک است ...

روی صندلی ولو شد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. می‌لدرداسترت

با تندی گفت:

— منظورتان چیه؟ هر دو تا یعنی کی؟

بومگارتن سراپا می‌لرزید. گفت:

— تو سالن تناثر بودند. سرهایشان له شده. فکر کنم وزنه تعادل افتاده

روی سرشان. الکس رستاریک و این پسر، ارنی کریگ. هر دو

مرده‌اند ...

## بخش بیستم

خانم مارپل گفت:

– برایت سوپ آورده‌ام. کری لونیز. لطفاً بخور.

خانم سراکولد روی تختخواب استیل پرده‌آویز بزرگی که از چوب بلوط بود، نشست. صورت نحیف و بچگانه‌ای داشت. گونه‌هایش رنگ باخته و چشمهایش حالت مات و مبهوت عجیبی داشت.

سوپ را با حرف‌شنوی از خانم مارپل گرفت و شروع به خوردن کرد. خانم مارپل روی صندلی کنار تخت نشست. کری لونیز گفت:

– اول کریستین. حالا هم الکس و این پسرۀ احمق بیچاره، ارنی. واقعاً چیزی می‌دانسته؟

خانم مارپل گفت:

– گمان نکنم. دروغ می‌گفته. می‌خواست و انمود کند چیزی دیده که فکر کنند آدم مهمی است. فاجعه اینجاست که یک نفر حرفش را باور کرده ...

کری لونیز به خودش لرزید. نگاهش دوباره آن حالت مات و مبهوت را پیدا کرد. گفت:

– می‌خواستیم برای این بچه‌ها خیلی کارها بکنیم. یک کارهایی هم کردیم. یک عده‌شان خیلی بهتر شدند. چند نفرشان الآن شغل مهمی دارند. چند نفری هم پس رفتند، ولی چاره‌ای نیست. زندگی در تمدن امروز خیلی پیچیده است. آدمهای ساده و رشدنیافته تحملش را ندارند. طرح بزرگ لونیس را می‌دانی؟ لونیس معتقد است در گذشته وسایل حمل و نقل زندگی خیلی از جنایتکاران بالقوه را نجات داده است. آنها

را می‌فرستادند آن طرف دنیا و جنایتکاران مذکور در محیط‌های ساده‌تر زندگی جدیدی را شروع می‌کردند. دلش می‌خواست بر همین اساس طرح جدیدی بریزد. ناحیه بزرگ یا تعدادی جزیره کنار هم بخرد. چند سال در آنجا سرمایه‌گذاری کند و آنجا را به صورت یک جامعه تعاونی خودکفا در بیاورد که همه بتوانند در آن سرمایه‌گذاری کنند و سهمی داشته باشند. ولی دور از بقیه دنیا باشد که کسی وسوسه نشود که برگردد به شهرها و زندگی نکبت‌بار گذشته را از سر بگیرد. البته رژیاست. خیلی پول می‌خواهد و امروزه دیگر افراد بشردوست در دنیا کم هستند. این کار به اریک دیگری نیاز دارد. اریک اگر بود، از این طرح پشتیبانی می‌کرد.

خانم مارپل قیچی کوچکی را از کنار دستش برداشت. با تعجب نگاهش کرد و گفت:

– چه قیچی عجیبی! یک دسته‌اش دو تا سوراخ دارد و دسته دیگرش یکی.

کری لونیز که از نگاهش معلوم بود در دنیایی ترسناک و دوردست سیر می‌کند. نگاهی به قیچی انداخت و گفت:

– این را امروز صبح الکس بهم داد. گفت طوری ساخته شده که آدم ناخنهای دست راستش را راحت‌تر بگیرد. طفلکی خیلی به فکر من بود.

ازم خواست قیچی را امتحان کنم و ناخنهایم را بگیرم.

خانم مارپل گفت:

– لابد بعدش ناخنهایت را جمع کرد و برد.

کری لونیز گفت:

– بله. ولی ...

حرفش را قطع کرد و پرسید:

– چرا این سوال را می‌کنی؟

– تو فکر الکس بودم. خیلی باهوش بود. مغزش واقعاً کار می‌کرد.

– منظورت این است که به خاطر همین کشته شد؟

– به نظرم ... بله.

– او و اریک ... تصورش برایم سخت است. کی این اتفاق افتاده؟

– سرشب. احتمالاً بین ساعت شش تا هفت.

– بعد از اینکه کار روزانه‌شان تمام شده؟

– بله.

– جینا سر شب آنجا بوده. والی هاد هم همین‌طور. استفن هم گفت

دنبال جینا می‌گشته و رفته آنجا.

خانم مارپل با خودش گفت: «ولی هرکسی ممکن است رفته باشد ...»

رشته افکارش بریده شد. چون ناگهان کری لونیز پرسید:

– تو چقدر می‌دانی، جین؟

خانم مارپل سر بلند کرد و نگاهش کرد. نگاهشان با هم تلاقی کرد.

خانم مارپل با لحنی شمرده و آرام گفت:

– مطمئن نیستم ...

– به نظر من مطمئنی، جین.

جین مارپل آرام گفت:

– می‌خواهی چه کار کنم؟

کری لونیز تکیه داد به بالش و گفت:

– به خودت مربوط است، جین. هرطور صلاح می‌دانی.

چشمهایش را بست.

خانم مارپل با شک و تردید گفت:

– فردا ... باید با سروان «کاری» صحبت کنم. اگر گوش کند ...

## بخش بیست و یکم

سروان «کاری» با بی حوصلگی گفت:

– بله، خانم مارپل؟

– ممکن است با من بیایید نوی تالار؟

سروان «کاری» که کمی تعجب کرده بود، گفت:

«می‌خواهید خصوصی صحبت کنید؟ خوب اینجا که ...

نگاهی به دور و بر اتاق مطالعه انداخت.

خانم مارپل گفت:

– نه، منظورم صحبت خصوصی نیست، می‌خواهم یک چیزی را

نشانان بدهم. چیزی که الکس رستاریک سعی کرد بهم بفهماند.

سروان «کاری» آه کشید و دنبال خانم مارپل راه افتاد.

امیدوارانه پرسید:

– کسی به شما چیزی گفته؟

خانم مارپل جواب داد:

– نه، کسی چیزی نگفته. چیزی که فکرم را مشغول کرده حقه‌های

شعبده‌بازهاست که به قول معروف چشم‌بندی می‌کنند. منظورم را که

می‌فهمید.

سروان «کاری» نمی‌فهمید. زل زد و با تعجب نگاهش کرد. با

خودش گفت نکند پیرزن عقلش را از دست داده.

خانم مارپل دستش را گرفت و اشاره کرد که کنارش بایستد. بعد

گفت:

– می‌خواهم اینجا را پیش خودتان نوعی سالن تنانر مجسم کنید.

جناب سروان. فرض کنید شبی که کریستین گالبراندسن کشته شده، اینجا سالن تئاتر بوده. شما اینجا در جایگاه حضار هستید و صحنه نمایش را تماشا می‌کنید. من و جینا و استفن و خانم سراکولد و خانم استرت اینجا هستیم. مثل صحنه نمایش، ورودی و خروجی دارد و هنرپیشه‌ها به جاهای مختلف می‌روند. ولی وقتی در جایگاه حضار هستید، دقیقاً نمی‌دانید که کجا می‌روند. می‌روند به سمت «در ورودی اصلی» یا «آشپزخانه». وقتی در باز می‌شود شما فقط پرده پساویز صحنه را می‌بینید. چیز دیگری نمی‌بینید. ولی در واقع هنرپیشه‌ها می‌روند به جناحین. به پشت صحنه. جایی که نجارها و برقکارها هستند و بقیه اشخاص نمایش نشسته‌اند و منتظرند که وارد بین شوند. از روی سن خارج می‌شوند و به جهان دیگری می‌روند.

– منظورتان را نمی‌فهمم. خانم مارپل ...

– می‌دانم. به نظر خیلی احمقانه است ... ولی اگر کل ماجرا را نوعی نمایش بدانید و خود سن هم «تالار بزرگ استونی‌گیتس» باشد، پشت سن کجا می‌شود؟ منظورم پشت صحنه است. پشت صحنه کجاست؟ تراس. درست می‌گویم؟ تراس که خیلی از پنجره‌ها به آنجا راه دارد. خوب. حقه‌ای که به کار برده شده همین بوده. چیزی که باعث شد متوجه این حقه شوم. حقه‌ای است که در نمایش «خانم قو» به کار می‌رود. سروان که حالا دیگر مطمئن شده بود که خانم مارپل مشکل روانی دارد، گفت:

– نمایش «خانم قو»؟

– بله. نمایش خیلی جالبی است. لابد قبلاً این نمایش را دیده‌اید ... کلکی که به کار می‌رود این است که خانم قو یک نفر نیست؛ دو نفر است. سرش مال یکی و پاهایش مال یکی دیگر است. خیال می‌کنیم یک نفر است. در حالی که دو نفرند. بنابراین با خودم گفتم که لابد برعکس این هم می‌شود؛ خیال کنیم دو نفرند، ولی در واقع یک نفر باشد.



سروان «کاری» که پاک درمانده شده بود، گفت:

– خیال کنیم دو نفرند، ولی در واقع یک نفر باشد؟

– بله، البته برای مدت خیلی کوتاهی. چقدر طول کشید که گروه‌بان

از توی پارک بیاید به داخل خانه و برگردد؟ دو دقیقه و چهل و پنج ثانیه،

درست می‌گویم؟ خوب، در این مورد دو دقیقه و چهل و پنج ثانیه هم طول

نمی‌کشد. کمتر از دو دقیقه وقت لازم است.

– کمتر از دو دقیقه برای چه چیزی وقت لازم است؟

– برای استفاده از این حقه. برای اینکه کلک بزنند و یک نفر خودش

را جای دو نفر بگذارد. اینجا، توی اتاق مطالعه، ما فقط بخشی از صحنه

را می‌بینیم که در معرض دید قرار دارد. پشت صحنه را که نمی‌بینیم.

پشت صحنه تراس است با کلی پنجره. وقتی دو نفر توی اتاق

مطالعه‌اند، خیلی راحت یکی از این دو نفر می‌تواند پنجره را باز کند،

برود بیرون، تراس را بدو پشت سر بگذارد (صدای پایی را که ال‌کس

شنیده بود یادتان هست؟)، از در فرعی وارد خانه شود، کریستین

گالبراندسن را بکشد و سریع برگردد. در این مدت شخص دیگری که

توی اتاق است نقش هردو نفر را بازی می‌کند، صدای هردو نفر را

درمی‌آورد و ما خیال می‌کنیم دو نفرند. البته در بیشتر آن لحظات دو

نفر بوده‌اند و فقط کمتر از دو دقیقه این نقش را بازی کرده‌اند.

سروان «کاری» نفسی در سینه حبس شد و گفت:

– منظورتان این است که ادگار لاوسن بوده که توی تراس می‌دویده و

گالبراندسن را کشته؟ ادگار لاوسن بوده که خانم سراکولد را مسموم

کرده؟

– مسمومیتی در کار نبوده، جناب سروان. کسی قصد مسموم کردن

خانم سراکولد را نداشته. فقط یک نفر متوجه شده که علانم بیماری

آرتروز خانم سراکولد بی‌شبهت به علانم مسمومیت با آرسنیک نیست.

این یک حقه قدیمی است و خواسته‌اند این‌طوری سر شما را کلاه

بگذارند. خیلی راحت آرسنیک را به شیئه داروی تقویتی خانم

سراکولد اضافه کرده‌اند و چند خطی به انتهای نامه آقای گالبراندسن افزوده‌اند. در حالی که حضور آقای گالبراندسن در اینجا علت دیگری داشته که هرکس باید بتواند حدس بزند. علت حضورش چیزی بوده که به مؤسسه امین گالبراندسن مربوط می‌شود. به پول. فرض کنید اختلاس شده. اختلاس خیلی بزرگ. می‌فهمید اینها به چه معنی است و چه کسی ممکن است این اختلاس را کرده باشد یک نفر، فقط یک نفر ...

سروان «کاری» نقش بند آمد و با ناباوری گفت:

– لوئیس سراکولد؟

خانم مارپل گفت:

– بله، لوئیس سراکولد ...

## بخش بیست و دوم

بخشی از نامه جینا هاد به خاله‌اش. خانم وان را بدوک:

پس می‌بینید خاله جان که کل این ماجرا و مخصوصاً آخرش برای ما مثل کابوس بود. قبلاً در مورد این ادگار لاونس برایتان توضیح دادم. از اول مثل خرگوش بود و وقتی سروان شروع به طرح سؤالات مختلف از او کرد و سعی کرد حقیقت را از زیر زبانش بیرون بکشد، کنترل خودش را از دست داد و مثل خرگوشی که وحشت کرده، پا به فرار گذاشت. به معنای واقعی کلمه، وحشت کرد و شروع به دویدن کرد. از پنجره خودش را پرت کرد بیرون و دور خانه و توی راه ماشین‌رو جلو خانه شروع به دویدن کرد. دم راه مأمور پلیسی ایستاده بود و سعی کرد جلوییش را بگیرد، ولی ادگار راهش را کج کرد و دوید سمت دریاچه. پرید تو بلم کهنه و پوشیده‌ای که سالها بود کنار دریاچه خاک می‌خورد. کار احمقانه‌ای بود، ولی همان‌طور که گفتم حسابی ترسیده بود و مثل خرگوش وحشت‌زده‌ای فرار می‌کرد. بعد لوئیس فریاد زد: «آن بلم پوشیده است» و دوید به سمت دریاچه. بلم فروریخت و ادگار افتاد توی دریاچه و شروع به تقلا کرد. نمی‌توانست شنا کند. لوئیس پرید توی دریاچه و شناکان دنبالش رفت. بهش رسید، ولی هر دو بین نی‌ها گیر افتادند. یکی از مأموران پلیس با طناب پرید توی آب که نجاتشان بدهد، ولی او هم بین نی‌ها گیر کرد و مجبور شدند طناب را بکشند و درش را بیاورند. خاله مبلدرد با لحن احمقانه‌ای گفت: «غرق می‌شوند ... غرق می‌شوند ... هر دو غرق می‌شوند.» و مادر بزرگ فقط گفت: «بله.» نمی‌دانید این یک کلمه را چطوری ادا کرد. فقط گفت:

«بله». و این کلمه عین خنجر برنده‌ای در جان همه فرورفت. خل و احساساتی شده‌ام؟ شاید. ولی آن موقع واقعاً این‌جوری بود. بعدش ... وقتی هردو را بیرون آوردند و سعی کردند بهشان تنفس مصنوعی بدهند (که البته دیر شده بود و فایده‌ای نداشت). سروان آمد پیش ما و به مادر بزرگ گفت: «متأسفم. خانم سراکوله. فایده‌ای نداشت.» و مادر بزرگ خیلی آرام گفت: «مشکرم. جناب سروان.» بعد نگاه کرد به ما. من دلم می‌خواست کمک کنم. ولی نمی‌دانستم چطوری. جولی با آن قیافه نحیف و عبوش. مثل همیشه آماده خدمت بود. استفن دستهایش را دراز کرده بود. خانم مارپل چهره خسته و غمناکی داشت. حتی والی هم ناراحت بود. همه دوستش داشتیم و می‌خواستیم هر طور هست کمکش کنیم.

ولی مادر بزرگ فقط گفت: «میلدرد» و میلدرد فقط گفت: «مادر». بعد با هم رفتند به سمت خانه. مادر بزرگ با آن قیافه زار و نزارش تکیه داده بود به خاله میلدرد. تا آن موقع نفهمیده بودم که چقدر همدیگر را دوست دارند. نشان نمی‌دادند. ولی از اول همدیگر را دوست داشتند.

جینا مکث کرد و نوک خودکارش را توی دهانش کرد و جوید. بعد بقیه نامه را از سر گرفت:

در مورد خودم و والی هم ... عرض کنم که قصد داریم در اولین فرصت برگردیم امریکا ...

## بخش بیست و سوم

- چطوری فهمیدی. جین؟

خانم مارپل در جواب کمی تأمل کرد. نگاهی انداخت به دو نفری که کنارش بودند. کری لونیز با آن چهره لاغر و نحیف و در عین حال خونسرد، و دکتر گالبرایت. اسقف کرامر، با موهایی سفید و لبخندی دلنشین.

اسقف دست کری لونیز را گرفت و گفت:

- می‌دانم که چقدر غصه خورده‌ای و چقدر شوکه شده‌ای، دخترم.

- غصه که بله، غصه خوردم. ولی شوکه نشدم.

خانم مارپل گفت:

- می‌دانم. من هم این را فهمیده بودم. همه می‌گفتند کری لونیز در دنیای دیگری زندگی می‌کند و درکی از دنیای واقعی ندارد. ولی اتفاقاً تو توی دنیای واقعی زندگی می‌کردی. نه در دنیای اوهام. تو مثل اکثر ما فریب اوهام را نمی‌خوری. وقتی این را فهمیدم، به خودم گفتم باید از افکار و احساسات تو پیروی کنم. مثلاً مطمئن بودی که امکان ندارد کسی بخواهد مسمومت کند. باور نمی‌کردی و حق داشتی که باور نکنی. چون همین‌طور بود. باور نمی‌کردی که ادگار به لونیز آسیب برساند و باز هم حق داشتی. مطمئن بودی که جینا کس دیگری غیر از شوهرش را دوست ندارد و باز هم حق داشتی. بنابراین اگر قرار بود از افکار و احساسات تو پیروی کنم، باید بنا را بر این می‌گذاشتم که تمام چیزهایی که ما فکر می‌کنیم واقعی است، توهم است. توهمی است که هدف مشخصی دارد. درست مثل شعبده‌بازها که برای فریب بیننده

توهماتمی ایجاد می‌کنند. ما بیننده یک نمایش شعبده‌بازی بودیم ... اولین کسی که درک مبهمی از حقیقت پیدا کرد الکس رستاریک بود. چون الکس این فرصت را یافت که به موضوع از زاویه جدیدی نگاه کند. از زاویه یک ناظر خارجی. با سروان توی راه ماشین‌رو بود و به ساختمان نگاه می‌کرد و متوجه شد که پنجره‌ها امکانات زیادی دارد. بادش آمد که آن شب صدای پا شنیده و وقتی گروه‌بان زمان رفت و برگشت به داخل خانه را اندازه‌گیری کرد. فهمید که چه زمان کوتاهی برای این رفت و برگشت لازم است. گروه‌بان نفس نفس می‌زد و من یادم آمد که لونیس سراکولد آن شب وقتی در اتاق مطالعه را باز کرد. نفس نفس می‌زد. پس لابد دویده. این یک نکته. ولی محور اصلی همه این قضایا برای من ادگار لاوسن بود. به نظرم می‌رسید لاوسن یک جای کارش ایراد دارد. حرفهایی که می‌زد و کارهایی که می‌کرد مشکلی نداشت. ولی خودش مشکل داشت. چون آدم سالم و نرمالی بود که نقش یک آدم شیذوفرنیک را بازی می‌کرد. کلاً در همه چیزش مبالغه‌ای دیده می‌شد. حالت نمایشی داشت. این ماجرا قطعاً همه چیزش برنامه‌ریزی شده و از روی تفکر و برنامه‌ریزی دقیق صورت گرفته. لونیس در آخرین دیدارش با گالبراندسن فهمیده که گالبراندسن به چیزی شک کرده. گالبراندسن را می‌شناخته و می‌دانت که کریستین وقتی به چیزی شک می‌کند. تا وقتی شکش برطرف نشود. موضوع را دنبال می‌کند و دست‌بردار نیست.

کری لونیس نوی صندلی‌اش جا به جا شد و گفت:

– بله. کریستین این طوری بود. خون‌سرد و دقیق. ولی خیلی زیرک. نمی‌دانم چی باعث شده که شک کند. ولی قطعاً شروع به تحقیق کرده و حقیقت را فهمیده.

اسقف گفت:

– خودم را سرزنش می‌کنم که در مقام عضو هیئت امناء دقت بیشتری نداشته‌ام.

کری لونیز گفت:

– کسی از شما توقع ندارد از مسائل مالی سردرپیاورید. این کار در اصل به عهده آقای گیلفوی بود. بعد که آقای گیلفوی فوت کرد، به خاطر تجربه‌ای که لونیس داشت، همه چیز افتاد دست لونیس. و بعدش این چیزها به فکرش رسید.

گونه‌هایش دوباره کمی گل انداخته بود.

دنبال حرفش را گرفت:

– لونیس مرد بزرگی بود. دید باز و وسیعی داشت و واقعاً معتقد بود که با پول خیلی کارها می‌شود کرد. پول را برای شخص خودش نمی‌خواست. لاقبل به معنای عامیانه کلمه حرص پول برای خودش نداشت؛ پول را به خاطر قدرتش می‌خواست. می‌خواست قدرت داشته باشد که با پول کارهایی بکند ...

اسقف گفت:

– می‌خواست خدا باشد.

لحن محکم و راسخی داشت.

– فراموش کرده بود که انسان فقط ابزار اراده‌ی خدای متعال است.

خانم مارپل گفت:

– بنابراین از بودجه‌ی مؤسسه اختلاس کرد؟

دکتر گالبرایت کمی تردید کرد و بعد گفت:

– فقط این نبود ...

کری لونیز گفت:

– بگویید. خانم مارپل بهترین دوست من است.

اسقف گفت:

– لونیس سراکولدا به قول معروف در امور مالی جادوگر بود. در سالهایی که فعالیت حسابرسی می‌کرد، با شیوه‌های مختلف کلاهبرداری که مولای درز آنها نمی‌رفت، آشنا شده بود. این کار البته در ابتدا نوعی کار علمی و آکادمیک بود، ولی بعد که دریافت با پول کلان چه کارها

که نمی‌شود کرد. این شیوه‌ها را عملی کرد. مواد خام دستاوی در اختیار داشت. در بین بچه‌هایی که به اینجا می‌آمدند، گروه کوچکی را برای خودش انتخاب کرد. اینها بچه‌هایی بود که ذاتاً تمایل به خلافتکاری داشتند. دنبال هیجان می‌گشتند و از هوش فراوانی برخوردار بودند. هنوز ته و توی قضیه را به طور کامل درنیاورده‌ایم. ولی معلوم است که این گروه یک گروه مرموز و مخفی بوده که اعضای آن آموزش مخصوص دیده‌اند و بعداً در مشاغل حساسی قرار گرفته‌اند و در آنجا دستورات لونیس را اجرا می‌کرده‌اند. دفاتر را دستکاری می‌کرده‌اند، طوری که بدون اینکه کسی شک کند، مبالغ هنگفتی جابه‌جا می‌شود. به نظرم عملیات این افراد و تبعات آن به قدری پیچیده است که ماهها طول می‌کشد که حابرها بتوانند آنها را کشف کنند. ولی ظاهراً نتیجه‌اش این بوده که لونیس سراکولد با اسامی مختلف و حسابهای مختلف و شرکتهای مختلف می‌توانسته به پول هنگفتی دست یابد. لونیس قصد داشته با این پول کلونی مخصوصی برای فعالیت دست‌جمعی در خارج از کشور ایجاد کند که بزهکاران جوان در آنجا گرد آیند و در نهایت آنجا را صاحب شوند و به صورت مشترک اداره کنند. شاید فکر کنیم رؤیای عجیب و غریبی است ...

کری لونیز گفت:

– ولی رؤیایی بود که ممکن بود عملی شود.

– بله. ممکن بود عملی شود. ولی لونیس برای تحقق این رؤیا از ابزارهای نامشروعی استفاده کرد و کریستین گالبراندسن این را فهمید. گالبراندسن ناراحت بود، مخصوصاً که می‌دانست لو رفتن این موضوع و تعقیب قضایی لونیس چقدر برای تو ناگوار است. کری لونیز.

کری لونیز گفت:

– به خاطر همین نگران سلامتی‌ام بود و پرسید که آیا قلبم مشکلی ندارد. آن موقع نمی‌فهمیدم.

– بعد لونیس سراکولد از شمال برگشت و کریستین او را بیرون از



خانه دید و گفت می‌داند که چه اتفاقاتی افتاده. لونیس احتمالاً خیلی با خونسردی برخورد کرده. هر دو موافقت کرده‌اند که نباید در مورد این قضیه به تو چیزی بگویند. گالبراندسن گفته نامه‌ای به من می‌نویسد و از من می‌خواهد به عنوان یکی از اعضای هیئت امنا به اینجا بیایم تا در مورد مسئله صحبت کنیم.

خانم مارپل گفت:

– البته لونیس از قبل برای این برنامه آمادگی داشته. همه چیز برنامه‌ریزی شده. مردی را که می‌خواسته نقش ادگار لاون را بازی کند، از قبل وارد خانه کرده. البته یک ادگار لاون واقعی وجود داشته که در صورتی که پلیس سوابق او را بررسی کرد، مشکلی پیش نیاید. این ادگار لاون قلابی دقیقاً می‌دانسته چه کار کند. باید نقش بیمار شیوزوفرنیکی را بازی می‌کرده که مورد اذیت و آزار قرار گرفته و طوری عمل کند که لونیس مدرکی داشته باشد که در محل وقوع قتل حضور نداشته. در مورد مرحله بعدی هم خوب فکر شده. مرحله بعدی داستانی است که لونیس جور کرده و ادعا کرده که یک نفر قصد داشته تو را مسموم کند. وقتی فکرش را می‌کنیم، می‌بینیم تنها دلایلی که برای این ادعا وجود دارد، یکی اظهارات لونیس است که ادعا کرده گالبراندسن چنین چیزی به او گفته، و دیگری چند خطی که در انتهای نامه گالبراندسن وجود دارد که آنها را هم خود لونیس وقتی منتظر پلیس بوده به نامه اضافه کرده. افزودن آرسنیک به داروی تقویتی تو هم کار راحتی بوده. خطری هم برای تو نداشته. چون لونیس خودش حاضر بوده و نمی‌گذاشته از آن استفاده کنی. شکلاتها هم مقداری آرسنیک داشته. ولی شکلاتهای اصلی فاقد آرسنیک بوده و فقط لونیس وقتی می‌خواست جعبه را تحویل سروان «کاری» بدهد، شکلاتهای اصلی را با شکلاتهای سمی عوض کرده.

کری لونیس گفت:

– بعد ال‌کس اینها را حدس زده.

– بله. به خاطر همین ناخنهای تو را جمع کرده. اگر مدتی آرسنیک مصرف کرده بودی، از روی ناخنهایت معلوم می‌شد.

– طفلکی الکس ... بیچاره ارنی.

چند لحظه سکوت بود و خانم مارپل و اسقف گالبرایت به کریستین گالبراندسن فکر می‌کردند. به الکس رستاریک، به آن پسر بدبخت، ارنی. فکر می‌کردند چقدر راحت می‌شد جلو این قتلها را گرفت. اسقف گفت:

– ولی قطعاً لونیس ریسک بزرگی کرده که از ادگار لاوسن خواسته با او همکاری کند. هرچند روی او نفوذ زیادی داشته ...  
کری لونیس سر تکان داد و گفت:

– مسئله فقط نفوذ نبود. ادگار واقعاً لونیس را دوست داشت. خانم مارپل گفت:

– بله. مثل لئونارد وایلی و پدرش. با خودم می‌گویم نکند ...

از روی ملاحظه مکث کرد. کری لونیس گفت:

– لابد تو هم متوجه شباهتشان شده‌ای؟

– پس تو از اول می‌دانستی!

– حدس می‌زدم. می‌دانستم که لونیس قبل از اینکه با من آشنا شود، مدت کوتاهی عاشق یک هنرپیشه زن بوده. خودش بهم گفته بود. البته جدی نبوده. زنه بیشتر دنبال پول بوده و علاقه‌ای به لونیس نداشته. ولی شک ندارم که ادگار پسر خود لونیس بوده ...

خانم مارپل گفت:

– بله. این طوری همه چیز معلوم می‌شود ...

کری لونیس گفت:

– آخر هم زندگی‌اش را فدای او کرد.

نگاه ملتزمانه‌ای به اسقف انداخت و گفت:

– واقعاً خودش را فدای او کرد.

چند لحظه سکوت بود. بعد کری لونیس گفت:

– خوشحالم که ماجرا این طوری تمام شد ... زندگی‌اش را به امید نجات زندگی‌اش فدا کرد ... آدمهایی که خیلی خوب‌اند. گاهی می‌توانند خیلی هم بد باشند. می‌دانستم که این موضوع در مورد لوئیس مصداق دارد ... ولی من را خیلی دوست داشت. من هم خیلی دوستش داشتم.

خانم مارپل گفت:

– هیچ وقت بهش شک نکردی؟

کری لوئیز گفت:

– نه. چون به خاطر مسئله مسمومیت گیج شده بودم. می‌دانستم که لوئیس امکان ندارد من را مسموم کند. در حالی که در نامه کریستین به صراحت آمده بود که یک نفر قصد داشته من را مسموم کند. بنابراین با خودم گفتم لابد تا حالا هرچه در مورد افراد تصور می‌کرده‌ام، اشتباه بوده.

خانم مارپل گفت:

– ولی وقتی الکس و ارنی کشته شدند، باز هم شک نکردی؟

کری لوئیز گفت:

– چرا. چون تصور نمی‌کردم کسی غیر از لوئیس جرئت این کار را داشته باشد. می‌ترسیدم و از خودم پرسیدم بعدش خیال دارد چه کار کند

...

به خود لرزید و دنبال حرفش را گرفت.

– تعینش می‌کردم. به خاطر ... چطور بگویم ... به خاطر خوب‌هایش تعینش می‌کردم. ولی حالا می‌بینم که آدم اگر می‌خواهد خوب باشد، باید فروتن باشد.

دکتر گالبرایت آرام گفت:

– یکی از خصوصیات تعین‌انگیز تو همین است، کری لوئیز. اینکه

فروتن هستی.

کری لوئیز چشمهای آبی زیبایش را بازتر کرد و گفت:

– ولی زرنگ نیستم. خوبی خاصی هم ندارم. فقط خوبیهای دیگران  
را تحسین می‌کنم.  
خانم مارپل گفت:  
– کری لونیز عزیزم!

## خاتمه

جینا گفت:

- به نظرم مادر بزرگ پیش خاله میلدرد که باشد، مشکلی ندارد.  
خاله میلدرد الآن به نظرم خیلی بهتر شده. عجیب و غریب نیست.  
منظورم را که می‌فهمید؟

خانم مارپل گفت:

- بله، منظورت را می‌فهمم.

- بنابراین من و والی قصد داریم تا دو هفته دیگر برگردیم  
امریکا.

نگاهی زیرچشمی به شوهرش انداخت و گفت:

- قول می‌دهم استونی‌گیتس و ایتالیا و تمام دوران بچگی‌ام را  
فراموش کنم و امریکایی کامل شوم. پسرمان را همیشه صدا کنم «آقا  
پسر»<sup>۱</sup>. اصطلاح بهتری که وجود ندارد، نه؟

خانم مارپل گفت:

- نه، کیت<sup>۲</sup>. اصطلاح بهتری وجود ندارد.

والی با حالتی دوستانه به خانم مارپل که اسمها را عوضی می‌گفت  
لبخند زد و گفت:

---

۱. Junior به معنی آنا پسر. این اصطلاح را فقط امریکایی‌ها برای پسرشان به کار  
می‌برند. - م.

۲. Kate، مخفف Katherine (کاترین). - م.

– کیت، نه، جینا.

جینا خندید و گفت:

– اشتباه نکرد. عمداً این جور ی گفت. الآن تو را هم صدا می‌کند پتروچیو<sup>۱</sup>.

خانم مارپل به والتر گفت:

– تو خیلی عاقلانه عمل کردی، پسر.

جینا گفت:

– به نظر خانم مارپل، تو بهترین شوهری هستی که برای من پیدا می‌شود.

خانم مارپل نگاهش روی جینا و والتر لغزید. با خودش گفت خیلی خوب است که زن و شوهری این قدر همدیگر را دوست داشته باشند. والتر هاد هم دیگر آن جوان اخموی قبلی نبود. تغییر کرده و به غول مهربان و خوش‌اخلاقی تبدیل شده بود. گفت:

– شما دو تا من را یاد ...

جینا فوری جلو رفت و دست روی دهانش گذاشت و گفت:

– نه خاله جان، نه. من به این آدمهایی که توی دهکده شما زندگی می‌کنند مشکوکم. حتماً یک اشکالی دارند. شما واقعاً پیرزن خطرناکی هستید. خاله جان.

نگاهش در دوردستها سیر می‌کرد. گفت:

– وقتی به شما و خاله روت و مادر بزرگ فکر می‌کنم که روزی با هم بوده‌اید ... با خودم می‌گویم واقعاً چه شکلی بوده‌اید. تصورش برایم سخت است.

خانم مارپل گفت:

– حتماً همین‌طور است. سالهای زیادی گذشته.

۱. Petruccio و Katherine. زن و شوهر عاشق در فرام کردن زن سرکشه شکسپیر. -م.

## اعلام

Plymouth پلموث	Adagio آداجیو
Pippa پیا	Arthur Jenkins آرتور جنکینز
Tommy تامی	Aberdeen آبردین
Thames تمز	Othello اٹلو
Thorwaldsen نوروالدسن	Edgar Lawson ادگار لاونسن
Johnie Hackhouse جانی ہکھائوس	Ernie ارنی
جانے رستاریک	Eric اریک
Johnnie Restarick	Strete اسٹریٹ
James جیمس	Stephan استفان
Jackie Flint جکی فلینٹ	Stephanie استفانی
Jenkins جنکینز	Stonygates اسٹونی گیتس
Jolly جولی	Stitwell اسٹیول
Julius جولیس	Steve سٹیو
Jane جین	Alex الکس
Gina جینا	Alexis الکسیس
Dodgett ڈاجٹ	Bond Street بانڈ اسٹریٹ
Don ڈان	Somerset Hank سومرسٹ ہانک
Deidemonna دزدیونا	Hetsy ہنسی
Durchester ڈورچسٹر	Berkeley برکلی
Rose Gildon رز گلڈون	Juliet Clever ہلاور
Ruth روت	Blacket ہلکر
Rofis Bentley رولز ہنٹلی	Raungarten ہومگارتن
Raymond West ریمنڈ ویسٹ	presto پریستو